چهلچراغ معرفت

مثنوی بود ونبود

Dialectic of Being & None

دکتر علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : چهلچراغ معرفت

مؤلف : دکتر علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف : نوروز۱۳۸۸

تعداد صفحه:۱۷۲

فهرست مطالب

چراغ اول : مولانا

دوش آمد پیش من مولای بلخ　　گفت دارم رازی از اسرار تلخ

خواهی آیا راز ما را ای رفیق　　تا که اندر ذات خود گردی غریق

گفتم ای مولا نباشد درد من　　جز همین رازی که داری در دهن

گفت کردم عشق را شاهراه دین　　تا نباشد هیچ شیطان در کمین

حال می بینم که عشق شیطان شده　　خصم دین و عصمت و عرفان شده

چونکه اسرار نهان کردم بیان　　این بیان تقدیس فسق آمد عیان

حکمت توحیدی ام در این اثر　　شد مساوات عمل در خیر و شرّ

پس حقایق اندرین تفسیرها　　واژگون شد از در تزویرها

لیک شیطان را تو رسوا کرده ای　　مثنوی ام را چه احیا کرده ای

پرده های جعل و تفسیر شعار　　بردریدی با قلم چون ذوالفقار

مرحبا بر غیرت و عرفان تو
آفرین بر دولت برهان تو

شمس تبریزی مایی حالیا
عنقریب آیم بسویت در عماء

تا که یکبار دگر غوغا کنیم
عاشقی را بر زمین احیا کنیم

لیکن این بارش بسی عریان‌تر
پس بزن این ذوالفقار برّان‌تر

مصلحت برکن بسان بوحسن
ریشه شرک و نفاقش را بکن

شرک درویش و نفاق زاهدان
برکنی از ریشه در آخر زمان

زیرورو کردی تو فرهنگ جهان
پس برو تا رؤیت شاه زمان

تا قیامت در جهان برپا کنیم
تا مهیای لقاالله کنیم

تا ببینیم روی خوب یار را
تا کنیم خاموش ز جان این نار را

چون نباشد آتش هجران بجان
آدمی را کمتر از حیوان بدان

چون سگی از صاحبش گردد جدا
اشتها و خواب او گردد تباه

میشود در قهر از هستی خویش　　تا بمرگش منزوی است و پریش

هر که را این نینوا آتش نزد　　جان او را آتش دوزخ سزد

هر گهی نی چون نوایت میکند　　این خدا است کو صدایت میکند

بشنو از نی بار دیگر آن ندا　　همچو اسرافیل در صور اله

او نهان گردیده اندر جانمان　　پس بباید برشویم از جانمان

هستی ما حاجب رخسار اوست　　پس من و تو سر به سر او را هو وست

او ز خود بگذشت و آدم شد پدید　　هر که از خود برگذشت او را بدید

این ندای نای نی باشد تو را　　دم به دم خواند تو را در نی نوا

هر که جوید روی من بیند مرا　　وان زمان عاشق شود روی مرا

هر که عاشق میشود بر روی من　　میشوم عاشق و را در جان و تن

هر که را من عاشق رویش شوم　　میکشم او را و در آغوش کشم

هر که را من میکشم دیه‌اش دهم / دیه من روی من است رویش دهم

با نوای نی به اندر نی نوا / همچو ماهی بر شوی از قعر چاه

گر خدا از چاه آدم شد عیان / پس دو خورشید آید اندر آسمان

چون یکی انسان خودآیی بود / آن دگر خودآیی انسانی شود

وصلت بود و نبود آغاز شد / این عروسی هم قیامت ساز شد

باد بودن چون دمید اندر عدم / آدمی برپاشد از این بوس و دم

بردمد آدم چو هر دم یاد دم / باز میگردد عدم در بازدم

مرز هستی و عدم نیم بوسه ایست / زندگی آدم هم نیم بوسه ایست

نیم دیگر هم اگر خواهی ازو / نیمه‌ی بودت فدا کن سوی او

هیچ دانی چیست یک بوس تمام / لب به لب دوز و خموش و والسلام

گر بدانستی تو این راز خموش / پس هم اینک شهد لبهایش بنوش

خود همویی ای برادر تا به کی   مرده‌ای در حسرت فردا و دی

هستی از ما هست گردد دم به دم   یک دمی هست میشود یک دم عدم

گر ازین بود و نبودت برشوی   بهر دیدارش ره محشر شوی

گر بود یک یار غارت شاه شوی   هر دمی اندر لقا الله شوی

حالیا افسوس زین بی مونسی   آینه کن در بغل زین مفلسی

تا که شاید آید از غیبش فرج   یا دری بگشوده گردد زین حرج

پس چگونه من شفا خواهم خدا   چون نباشد جز فنایم هیچ شفا

من چگونه در فراقت سر کنم   پس بده خاکی که من بر سر کنم

چراغ دوم: آئینه

عشق از نابودی‌ات آغاز شد
غیرت نابودی‌ات در ناز شد

تو نبودی و بدی معشوق او
حالیا هستی و او را چون عدو

غیرت و ناز و وجود تثلیث توست
این مثلث سیره ابلیس توست

چونکه افتاد ناز چشمش بر عدم
هستی‌ات آغاز شد از دود و دم

چونکه ناز چشم او آری به یاد
هستی‌ات را می‌دهد آئینه باد

آینه هم صورت معشوق توست
رزق جان و قید و بند و یوغ توست

هر چه اندر آینه بینی خودی
غیراز آن هم هرچه بینی بی خودی

هان مترس زین بی خودی گر آیدت
بی خودی تو همه او باشدت

هر چه سازی اندرین آئینه پاک
عاشق آن میشوی بر روی خاک

ناگهان آئینه سرپیچی کند
هستی‌ات را ناگهان هیچی کند

بشکنی آئینه را از غیرتت گر شکستی می‌فزاید غربتت

بعد بشکستن ز هستی برشوی ناگهان در خویشتن باور شوی

حالیا آغاز معشوقی توست بگذر ازاین امتحان ناید درست

کس نباشد بگذرد زین سلطنت بس گدایی‌ها کنی زین وصلت

بشکنی یا شکنی هیچ فرق نیست حالیا در چشم تو آن برق نیست

هرچه بینی زان به بعد هستی توست تاقیامت رخوت و پستی توست

اندرین پستی بباید ناز کرد عشق حق از معرفت آغاز کرد

زین گدایی گر کنی فخری ز جان شاید اندر وصل آید آسمان

آسمان وصل آرد بس فراق یکه وتنها شوی در باغ و داغ

پس شوی بی‌خانمان و آبرو دوست را منفور و محبوب عدو

حالیا آماده ای بهر خدا تا شوی خود یاری اندر قعر چاه

بعد چهل سالی در آن چاه سرنگون		مه رخی خورشید کلاه آئی برون

آینه گردی ز بهر مردمان		چون در آئی در تبار دلبران

چیست آئینه شب تار تو است		آئینه گردان تو یار تو است

دلبری در سوی دارت میبرد		یا که اندر سوی غارت میبرد

آئینه باشد جهان بیکران		پس خموش باش وببین تا ذات جان

من رها کن نزد آئینه نشین		تا رسد آخر جدایی بر زمین

چونکه عریان آمده آخرزمان		پس به‌آخر آمده هجران جان

چونکه تاریخ ، عمر هجرانش بود		آخرش هم وصل یارانش بود

لیک اندر سیر تاریخ بشر		هیچکس زنده نماند زین سفر

راه رجعت باشد این راه وصال		نی به پیش رفتن درین سیر قتال

بر خلاف حرکت جریان آب		کی تواند این شنا جز بوتراب

پس که باید از زمان بیرون شدن	کاین بود دیدار او در جان و تن
پس برو در خویش ای درویش جان	این بود درب خروجش از زمان

چراغ سوم:عصمت

عشق بودی بازی اهل فنا	تا که آید این فنا قدر بقا
بازی بود و نبودست ای پسر	تا فراتر آئی از هر خیر و شر
آنکه با هستی خود بازی نمود	هستی‌اش را نیستی راضی نمود
آنکه هستی باره‌ای بی‌کار بود	عشق را با نیستی‌اش صد کار بود
آنکه از هستی بیامد سیر سیر	عشق آید گویدش پس رو بمیر
آنکه رفت در سوی مردن زین جنون	زنده گشتی با دو صد هستی فزون

هیچ دانی فرق هستی و عدم / عشق باشد چون بجوشد از قلم
بند تنبان نیست عاشق را بدست / هان قلم باشد که صورت نقش بست
صورت عاشق بود آئینه‌ای / باکره گردد در او هر قینه‌ای
قینه‌ها بکرند اندر سینه‌ها / چونکه عیسی عاشق است در قینه‌ها
هیچ میدانی چه جویند عاشقان / باکره جویند اندر فاسقان
چونکه نبود باکره در خاکدان / عاشقش باکره می‌سازد جهان
تا نگردد عصمت عاشق تباه / از بقا کی میشود سوی فنا
چون وجود عاشقی صد چاک شد / پس اناالحق گفت و اندر خاک شد
نیست هیچ منصور در این کارزار / جز به آنکس کو برون آمد به دار
تا بگوید غیر او اندر جهان / نیست حقی از برای مردمان
پرده عصمت بدل باشد نهان / جز خدا هیچکس نمیداند از آن

هرکه اندر قلب تو بنهاده گام — غیر ازو بر دیگران آئی حرام

چیست راز پرده عصمت به زن — نیست آن پرده که هست پائین تن

کان بود از بهر زن دکان تن — کز برای مرد هم شاهی زن

هرچه غیر دوست باشد در دلت — عصمت زایل کند اندر گلت

هر که اندر دل بود با یک نفر — لیکن اندر ذهن خود خواهد دگر

او بود زانی به عالم در نهان — گر بود خود باکره تا پای جان

این بود آن امتحان آخرین — کو به دار آویزد عصمت را به دین

اهل عصمت را چو سردارش کنند — بر در میخانه بر دارش کنند

عشق آتشگاه جان است و روان — هر چه غیر حق بسوزد اندر آن

آنکه را معشوقه اش نامند همه — هیزمی است کامده آتشکده

تا بسوزاند جهان را در دلت — تا منزه گردی از آب و گلت

تا که پاکت سازد از بی عصمتی تا برونت آرد از هر قسمتی

قسمت آدم خدا است و فنا غیرازاینش جمله فسق است و زنا

گرچه عشق باشد تب بی عصمتی هم مقام عصمت است در حکمتی

چونکه از شرک پاک آئی بت پرست بت پرستی مهد توحید آمدست

هرکه آمد یک پرست روزگار بت پرست کاملی بودی ز یار

چونکه آن بت خود شکست دیوانه شد ناگهان خود چون بتی فرزانه شد

عصمت ازبی عصمتی آمد بسی همچو مجدلیه عیسی را وصی

مجدلیه مشرکی بودی عظیم چون شدی عیسی پرست آمد عصیم

بت اگر باشد خودش یکتاپرست بت پرستش جلوه حق آمدست

چراغ چهارم:ناز

نازنینان ناز کمتر میکنند | میخرند نازی و پرپر میکنند
نازنین آنست کند نابود ناز | جز به هستی خودش ننمود ناز
آتش عشق نیست اندر بیش وکم | کان بود گرمای مدفوع شکم
تا که نرخ آتش مدفوع بدید | تا قیامت باد و پای دل دوید
گر نبودی عطر و سرخاب و کپل | عشق را هرگز نمی‌بودی بغل
عشق ذات بی صفات است و امل | عشق نور بی‌حصال است و مثل
آنچه عاشق را نماید رو سیاه | باشد آن عشقی که افتد زیر پا
عشق صورت عشق ذات آدم است | روی آدم قبله‌گاه عالمست
عشق نبود ابتلا، باشد رها | پس وصال بعد عشق آید جفا
آنکه عاشق شد بود در نزد دوست | کو بود جاری درون خون و گوشت

آنکه اندر وصل تن شد من شده		پس ذلیل نسل و پیراهن شده

چون شدی عاشق برو از شهریار		تا رسی بر شهریاران جان نثار

آنکه پالان مینهد روی براق		سرنگون آید درون غار داغ

هیچ میدانی چه گویند نازها		باشد انکار نیازی از ریا

من نمی‌گویم نیازم خود بگو		منطق ناز این بود بی گفتگو

زن برای هر نیازی سوی خود		منتی هم مینهد بر شوی خود

این بود وارونه سالاری زن		راز مالیخولیای این دو تن

راز ناز نازنینان را بدان		این بود راز تمام عاشقان

هست بین سینه و اشکم جناق		پرده‌ای باشد ز بهر افتراق

تا که گرمای دل و اشکم جدا		باشد از آن عزّت سرّاله

هرچه نازست در میان دلبران		باشد از این پرده در جان نهان

این بود راز فراق و داغ کین — چون نمیداند کسی معنای این

جمله تهمت‌ها و مکر عاشقان — از برای حفظ این عصمت بدان

گر بدی ایمان و صدق و معرفت — اعتماد و همدلی و عاطفت

رازها اندر میان می‌آمدی — کینه‌ها در عاشقان فانی شدی

ناز آخر آیدش سوی طلاق — تا ابد زین ناز خود باشد بداغ

این بود داغی به قلب ناززن — میشود رسوا ز محو این محن

ای دریغا دلبران بس جاهلند — چونکه از معنای عشقش غافلند

عاقبت در مکر و حیله گم شوند — جملگی قربانی ناز خودند

چراغ پنجم:زن و مرد

مشنو از نی نوش کن می وقت گل
پس لبانت را بدوز بر قال وقل

چون نظر بر صورت یاری کنی
مکش بنما تا که می خواری کنی

مست چون گشتی برو در وصل خویش
تا که واصل آئی اندر اصل خویش

می ز گل بستان گلزاری شوی
تا به گلزار دلت جاری شوی

هر جالی جامی اندر دست اوست
بوسه ای بر جام بنه در وقت دوست

نی بوقت خود که هرگاه خواستی
کاین بود فسقی و از ناراستی

خود مشو ساقی خویش نائی چومست
یا پیاله خالی یا می سرکه است

با شراب دزدکی اندر شری
فی البداعه میرسد هر ساغری

باش با نیم بوسه ای راضی و شاد
ورنه عمری چون سگی باشی به داد

عاشقان با چشم بوسه میزنند
چون لطیفان در بهای دوزخند

بر لب مرداب تن بوسه مزن		مرد باش و پاک شو از جن زن
جمله زنها لانه دیو و ددند		جز به آنانی که عاشق آمدند
جام چشم خوبرویان را ستان		تا ابد با ساقی چشمان بمان
دست درازی بهر بازی تا به کی		در نجاست عشق بازی تا به کی
چونکه سجده آری بر مهراب تن		آب مهرش میشود زهراب من
ناگهان معشوق آید تن فروش		ناگهان عشق آید از نفرت بجوش
هرکه بت را یک زمانی سجده کرد		عاقبت بشکست آنرا در نبرد
زن پرستی تن پرستی من است		سجده بر نجس ترین عضو تن است
عشق جنسی را بود حقی نهان		تا بدانی که نه ای از عاشقان
هر صفت را دشمنی باشد بجان		زن عدوی عشق باشد در جهان
عشق باشد بی نیازی و فدا		مابقی هم بازی عشق و ریا

زن هووی خالق است در عاشقش   لاکن او باشد مرید فاسقش

بین عشق و فسق یک مو است و بس   موی اندر این میان هوا است و بس

هوی عاشق در فراق آید بکام   موی فاسق حلقه جور است و دام

عشق اندر وصل تن جانی بود   هجر جان در عشق یزدانی بود

زن بود سلطان عجب و خودپرست   چون بود محبوبه‌ی مردان پست

زن رسول حق بود از بهر مرد   خودپرستی را بدرّد در نبرد

خودپرستی چون شود ایثار و عشق   زن بناگه میشود خونخوار عشق

قدر خود را گر بداند هر زنی   کی فروشد خویشتن را چون تنی

زن تباه سازد چو عشق مردمان   آید اندر وصل با شور و فغان

کایهاالناس عشق را کردم تباه   جمع آید بهر پیمان جفا

ظرف استضعاف باشد جان زن   زین سبب حبّ آمده از آن زن

پس چه باشد عشق با زن ای پسر — آن اشد ابتلاء باشد به شر

نیکی کردن به شر آغاز عشق — زشتی‌اش زیبا بدیدن راز عشق

این بود درس ربوبیت بدان — خلقت آدم از این رازش بخوان

از عدم هستی بجوشیدن بود — بر عداوت مهر پوشیدن بود

تا نگردد زن خودش عاشق به مرد — نی ورا عقلی بود نی مهر و درد

زن بود تن، مرد هم چون روح او — روح خواهد سوی تن گردد رجوع

زن دل مرد است و مرد هم جای دل — خواهد او باز آورد دل را به گل

نی دل آید سوی سینه در بدن — نی که روح گیرد قرار در جسم زن

زن بباید مرد گردد مرد چو زن — هر یکی کامل شود در خویشتن

نی براه بخل و تقلید از صفت — کو شود همجنس گرایی عاقبت

این دو نیمه هر یکی کامل شود — چون به اندر ذات خود واصل شود

عشق باشد شغل مردان خدا — کو خدا جویند در بحر فنا

تا خدائی گردد این جان و تنش — تا رها گردد ز انبان زنش

آنکه عاشق باشد و عارف بر آن — نیست عاشق جز به معبود جهان

پس مرید دوست و راحم بر هووست — عاشق است بر جمله عالم چون ازوست

مبتلا گشتن به انبان فساد — اجر ظلم و خودپرستی است و داد

عشق بر زن دوزخ کفر است و بس — هان قیامت باشد این عشق هوس

لیک خوبان جهان عاشق شوند — تا که پاک آیند از هر قید و بند

آنکه هرگز در جهان عاشق نشد — پس خر آمد چون الاغ از در بشد

زن پرست برتر بود از خود پرست — گرچه باشد زن پرست عورت پرست

عشق زن روح خواری شیطان بود — پس رها این عشق کن ایمان بود

خودپرستان جهانند عاشقان — خودپرستانی دروغگو و نهان

عاشق حق خود پرستد آشکار
بی ریا با عزت و با افتخار

چونکه مرد از زن گدائی میکند
عشق را زن پادشاهی میکند

هم زنانند بس شقی و بی حیا
هم که مردانند پست و بس گدا

زن بود مأمور و معذور خدا
همچو شیطان عاشقان را راهنما

آنکه گوید عشق باید از دو سو
او گدا باشد نباشد عاشق او

پس چه باشد فرق عشق و کاسبی
کاسبی صادقتر است زین عاشقی

مرد عاشق هست عیار زمان
کی بود او را توقع از زنان

گر توئی عاشق نمی آری به لب
واژه عشق ای گدای مستحب

چون گدائی نیست کاری مستحب
همچو عشقی کو بود تب های شب

تو تنی بیروح و قلبی بی نشاط
واژه عشقت نمی آرد حیات

پس مکن بازی که این بازی گناه ست
واژهء عشق هم خدای واژه هاست

گر چه هرکس بازیی با عشق کرد　　بچگی از سر پرید و گشت مرد

عشقبازی بازی آخر شود　　جمله بازی‌ها از این در بر شود

آنکه دعوی میکند عشقی به کس　　او بود مامور شیطانی و بس

چهل چراغ عشق برافروختیم　　حیله شیطان در آدم سوختیم

ای برادر کی تو عاشق بوده‌ای　　تو مگر هرگز موافق بوده‌ای

عاشق آن باشد که هستی‌ات دهد　　خود شود فانی و رزاق ابد

چونکه انکارش کنی باشی چو شاه　　چونکه اقرارش کنی گردی گدا

این بود عشق ای برادر پس خموش　　تا نیایم بار دیگر من بجوش

هیچ شنیدستی تو آیا از خدا　　که نماید عشق و ایثار ادعا

پس مگو عاشق شدم من ای پسر　　گو که تنها و غریبم در به در

هست آیا هیچکس را این رمق　　پاسخی گوید سلامم بهر حق

گر کسی گوید سلامت را جواب
پس مریدش باش تا روز حساب

این بود آغاز صدق راستین
کو بود راه هدایت نور دین

گر شنیدستی سلامی از کسی
این بود حقت درین هستی بسی

پس رها کن دعوی عشق ای پسر
تا مباشی از خماری دربه‌در

چونکه مردی میکند دعوی عشق
آمده در دام شیطان بهر فسق

او نمی‌بیند که خود باشد بدام
زن همی‌بیند جنونش بهرکام

لیک هرکس یک قمار عشق باخت
هم خود و هم جمله مردم را شناخت

راز عشق اندر کتاب حق بخوان
از زبان عشق، عاشق را بدان

عاشقی کو ادعایش صادق است
پس خدارا در اشدش عاشق است

کافران را نیست عشقی در نهاد
عشق باشد اجر صدق و دین و داد

یا مکن هیچ ادعائی در جهان
یا انا الحق گوی و در سویش دوان

پس دعا غیراز وصال روی او　　　کی اجابت گشته است از سوی او

این بود راز گدائی بر زمین　　　راز بدبختی و ظلم اهل دین

چون بگوئی حق منم عاشق شوی　　　زین اثر در حق خود واثق شوی

ای بشر جز بر خودت باشی حرام　　　بر تمام خلق عالم والسلام

ای برادر تو خودت را عاشقی　　　پس مپوش وارونه پوستین ای شقی

این بود بنیاد صدق و راستی　　　این بود حقی که خود می‌خواستی

این بود ذات مسلمانی تو　　　سر صدق و عشق عرفانی تو

باش صادق با خودت ای پهلوان　　　باش مؤمن با خدای قلب و جان

این بود عشق الهی و حلال　　　مابقی فسق است و تزویر و محال

مرد و زن دو نیمرخ روی وی اند　　　زین فراقش خصم همدیگر شدند

پس مهم عشق است نی معشوق او　　　چون شدی عاشق برو از نزد او

تا بیابی نیمرخ دیگر ز خویش
نی ز غیری بلکه اندر راز خویش

آنکه از معشوق خود کینه کند
تف بروی خود بر آئینه کند

ترک معشوق چون کنی اندر صفا
عاقبت عاشق شود عشق تو را

چراغ ششم: خدمت

گر تو خود عاشق نه‌ای خدمت نما
عاشقی را کو بود بهر خدا

گر نه‌ای عاشق تو عاشق دوست باش
گر نداری خون عشق پس پوست باش

خدمت عشق است همین بیدار شو
دین خالص این بود هوشیار شو

عاشق عشق بودنش برتر بود
چونکه معشوقی نداری شر شود

گر میحائی نه‌ای در کار عشق
پس حواری باش بردبار عشق

عشق باشد حضرت حق بر زمین
خدمت عاشق بود یاری دین

برترین انفاق و اذکار و صیام　　خدمت عاشق بود هر صبح و شام

گر ز ابراهیم و احمد کمتری　　پس که اسماعیل باش و حیدری

چون دو تن در عشق آیند همدمی　　سومی‌اش خود خدا باشد همی

هر که اندر عشق آید او شود　　پس یکی چشم و دگر ابرو شود

اهل خدمت در لقاء الله بود　　چونکه اندر محضر مولا بود

گفت الله در کتابش ای صنم　　یاری‌ام کن تا که یاریت کنم

چراغ هفتم:علی

گفت علی مرتضی در محفلی　　پس بپرسید هر چه دارید مشکلی

هر سوالی از زمین و آسمان　　پاسخش باشد به نزد من عیان

گفت مردی ای علی مرتضی　　گر تو دانی علم پیدا و خفا

پس بگو تعداد موهای مرا　　چند تا باشد همه از سر تا پا

گفت علی باشد هزار میلیون موی بر سرو ریش و بدن در پشت و روی

گفت سائل از کجا دانم یقین گفت علی بنشین و بشمار و ببین

هر چه باشد از شمارش در جهان عاقبت معدوم میگردد از آن

هرچه از علم حساب آید مدد آدمی دیوانه گردد از عدد

بارالها آنکه عقلش شد تباه پس چه باشد هستی‌اش اندر بقا

مرد دیگر از میان جمع گفت مبتلایم من به عشقی در نهفت

حالیا باشد اگر خوش همدمی من به تزویج آورم او را همی

گفت علی از این وصالش درگذر چون حماقت را نیاید خوش ثمر

برترین نشانه های احمقی باشدش از بهر مردان عاشقی

مرد عاقل کی دهد دل را به زن زن بود هم دین و دل را راهزن

گفت عاشق از کجا داری یقین پس چرا تهمت زنی بر آن و این

گفت علی عقلی نداری ای جوان	پس برو در عقدش آور پس بدان
هر که جهل دیگران تکرار کرد	عقل خود را زین سبب انکار کرد
چون خطا تکرار گردد در بشر	پس گناه باشد عذابش بیشتر
احمق آنست تا که اندر چاه نشد	باورش ناید و اندر راه نشد
احمقش را نیست هرگز هیچ راه	چونکه دائم از خطا باشد به چاه
آدمی یا گیرد عبرت از پدر	یا که خود عبرت شو بهر پسر
سائلی دیگر بگفتا با عتاب	پس چه باشد عشق حق ای بوتراب
گفت علی بر جای دلبر زیستن	پس بود معشوق بجای خویشتن
پس که باید خود شوی از قبل عشق	این بود عادل شدن از قبل عشق
تا که بنشینی بجای ناب یار	تا توانی جای خود دادن به یار
گر نباشی خویشتن عاشق نه‌ای	بلکه دریوزه و محتاج وی ای

آدم عادل بود خود خویشتن — یکه و تنها و شاه جان و تن

بی‌نیاز از خویش و هم از مردمان — بلکه عیار و سخی و پهلوان

آدم عادل بود خود رسته کو — در مقام خویشتن بنشسته او

پس که باید اولش عادل بدن — کاین بود بنیاد هر عاشق شدن

عشق اکثر مردمان دیوانگیست — کان بود مکری که از بی‌خانگیست

آنکه هستی‌اش بود اندر گرو — پس چسان عاشق شود او در گرو

آنکه دل دارد به صد جا در نیاز — این بود عورت که آید بهر ناز

ناز عورت را همی‌خوانند عشق — کی شود واژه عشق مانند عشق

سائلی دیگر بگفتا زان میان — کای علی رازی بگو از سرّ جان

گفت علی مرتضی من صادقم — رازقم من فالقم من خالقم

اول و آخر منم اندر وجود — ظاهر و باطن منم اندر سجود

باقر و فرقان منم اندر قضاء ناطق قرآن منم اندر عماء
مظهر میزان انسانی منم نفخهء آن روح ربانی منم
سینهء من عرش هاهوتی بود جسم من کرسی لاهوتی بود
تا که هستی بوده من هم بوده ام پس دو سالی از خدا کم بوده ام
هر که خواهد کو ببیند روی او پس ببیند روی من از رو به رو
ناگهان مردی برآوردی فغان کای علی زندیق هستی بی گمان
خون تو بر من مباح است ای علی گر نریزم این گناه باشد همی
ناگهان شمشیرها شد از نیام بهر قتل مرتضی در انتقام
گفت علی دستها بدارید ای عرب من مزاحی کردم از بهر عجب
خود طلب کردید رازی بس نهان این بود آن راز اکبر در جهان
هر کسی در ذات خود همچون علیست چون نمیشناسد خودش را پس شقی ست

هرکسی خود را شناسد در جهان		پس علی را میشناسد در نهان

چون علی باشد کمال آدمی		هر که شد کامل بود آل علی

از برای هر زمانی در جهان		یک علی واری بود در مردمان

کو بود آن محبت حق نور دین		اسوهء انسان کامل بر زمین

نیست عاشق آنکه نبود با علی		هر علی واری بود اندر جلی

چون یکی اندر جهان دیدار کرد		جمله آدم را به عشق بیدار کرد

عاشقان بیمار روی دلبرند		از علی عکس رخش را می‌خرند

عاشقش کون است و معشوق فیکون		فیکون جبر است برهر چند و چون

پس کلام الله ست حرف عاشقان		عاشق حق گشت معشوق جهان

آنکه خواهم دلبر و دلداده است		با علی مرتضی همزاده است

هر که در آئینه بیند روی ذات		جز علی کی بیند او اندر صفات

هرکه عشق زنده شد اندر جهان　　یا علی گفت و برون آمد ز جان

آنکه اندر جان تو وحی می‌کند　　او علی باشد تو را طی میکند

جوهر حرکت علی باشد به دل　　کو ندارد او علی باشد به گل

آدمی یا با علی‌ست یا بی‌علی　　چونکه گوئی یاعلی باشی علی

گر نمی‌گفتی علی این شطحیات　　عارفان را از کجا بودی حیات

با یزید و شمس و حلاج و ولی　　جمله مست ساقی کوثر علی

گر چه بودی احمقان را آن خطاب　　خوش پراکندند سرّ بوتراب

دشمنان حق رسولانی خوشند　　بس سریعتر سّر حق افشاء کنند

آنچه را دوستان بامنت کنند　　کافران بی‌مزد خدمت می‌کنند

اولیا اندر قبای لا اله　　احمقان هم آن قبای اولیاء

هر که گوید یاعلی با جان و دل　　دست حیدر بر شود ز آستین گل

نیست عاشق کو نباشد بر علی — چونکه عشق، عشق است حیدر علی

چونکه اندر عاشقان حی ست علی — هردمی یادش کنی گوید بلی

عاشقان معشوق میگردند همی — پس علی جویان باشند چون علی

عرش علیین اعلاءست این — کو علی واران باشند بر زمین

هر که دارد یک نشان از آدمی — او شعاعی باشد از نور علی

هر که بشناسد علی را در جهان — پس شناسد او خدای آسمان

بی علی هرگز خدا معبود نیست — بی علی هرگز خدا محبوب نیست

بی علی هستی نمی‌ارزد به هست — بی علی مستی نمی‌ورزد به مست

بی علی کافر بود در هر مرام — این بود آن حرف آخر و السلام

چراغ هشتم:علم

بس نکو گفته ست آن شیخ اجل | کو بود وحی کلامش چون عسل
علم نبود غیر علم عاشقی | مابقی تلبیس ابلیس شقی
جمله دانشمند و فیلسوف و طبیب | جاهلانی منکر علم حبیب
این خرافاتی مستکبر حضال | منکر عشقند و پیمان وصال
جمله میگویند در روز اجل | کاش بودیم خاک از روز ازل
این چه علمی است که پول می زایدش | این چه علمی است که غول می خواهدش
بوالعجب علمی که شاهان میخرند | بوالعجب علمی که انسان میدرند
نیست عالم کو نباشد فقر دوست | علم اجر آن فقیر روی اوست
خانقاه و حوزه و دانشسرا | از زنا است و ریا است و ربا
مفت خوارانی ریاکار و بخیل | سلطه سالاری گدا و بس ذلیل

خود فروشی مفلس و پر مدعا   ریزه خوار سفره جهل و جفا

علم عاشق علم چشمان است و لب   علم مستی، علم شاهد، علم شب

علم جان و علم روح و علم رو   علم بود است و نبود است و صبوح

علم انسان در جهان جای خدا   علم هستی رؤیت آئینه‌ها

نیست عالم کو ندارد عشق هو   نیست دانشجو نجوید روی او

علم آن باشد که انسانی بود   نی که اندر ذات خود جانی بود

فیزیک و شیمی و طب و هندسه   ذکر شیطان است اندر مدرسه

فقه و تفسیر و اصول است و حدیث   سنگ استنجای ابلیس خبیث

آنچه هم علوم انسانی بود   حیله‌ی ابلیس یونانی بود

آنچه افسار بشر داده به شرّ   مکر شیطان است نی علم ای بشر

جمع این علم و فنون بس شقی   دام ابلیس است وآن علم بغی

آنچه انسان را نماید کور و کر — بنده‌بازی و ظلم و زور و زر

کفر و جهل و ظلم و بی‌دینی بود — بولعجب وارونه پوستینی بود

آنکه را نبود در این عصر شقی — قوه‌ی تشخیص این علم بغی

کفر او را مظهر دینش کنند — بر تنش وارونه پوستینش کنند

دین او بازیچه طاغوت شد — پس مسلمانی در او مبهوت شد

جمله این علم و فن عصریان — در بهای دوزخند آخر زمان

علم کز عشقی و عرفانی نبود — در ره دوزخ نموده رهنمود

این فنون و علم یونانی وش است — در صراط المستقیم آتش است

نفت باشد منبع علم بغی — قلب مردم را چنین کرده شقی

نیک گفت پیغمبر آخر زمان — نفت باشد دوزخیان را نشان

هم خدا گفته است علم کافران — نیست جز بازیچه‌ای کز بهر آن

جمله رسوا و هلاک و بی‌خودند		دسته دسته سوی دوزخ میدوند
علم آنست کو بود در نزد ما		مخلصان را میدهیم بهر وفا
جمله اهل دانش دوران ما		مردمان را سمت دوزخ راهنما
مرحبا شیخ بهایی مرحبا		آفرین ای عالم آل‌عبا

چراغ نهم :تاریخ

حالیا سمت نبوت می‌رویم		تا ببینیم چیست این قول قدیم
چیست تاریخ، هست تارخ ای پسر		تا رخ خالق بر آید از بشر
آنچه را گویند تاریخ جهان		رو نمائی خدا باشد از آن
مهلت آماده‌گی آدمی		بهر دیدارش بود تاریخ همی
پس نبوت هم خبر زین ماجراست		کل دین تمرین دیدار خداست
در نبوت موسی و احمد دو شاه		آن کلیم‌الله و این وجه‌اله

آن یکی بودی مصاحب با خدا		این یکی دیدار کردی روی شاه
آن یکی عاشق زگوش خود شدی		این یکی عاشق به چشم خود بدی
رفت موسی بهر رؤیت طور عشق		لیک چشمش را نبودی نور عشق
گوش و چشم حق بیان خلق شد		پس ریاکارش خفی در دلق شد
شرع موسی شد تماما شرّ گوش		شرع احمد هم حجاب چشم و هوش
قوم موسی اهل ورد و گفتگو		قوم احمد عاشقان روی او
موسویان اهل مدرسه شدند		احمدیان عاشق روی خوشند
حالیا بین قوم موسی بر زمین		شرع او پول است و بمب است و زمین
بولعجب بین قوم احمد جای چشم		کور گردیدست و اهل ورد و خشم
جنگ بین چشم و گوشش را ببین		جنگ اسلام و یهودش را ببین
جنگ بین عاشقان چشم و گوش		جنگ بین رهروان عشق و هوش

جنگ هفتاد و دو ملت شد بپا	از میان جنگ اقوام خدا
چشم‌ها کور گشته گوش‌ها کر شده	جمله بندگان زور و زر شده
این شریعت‌ها که علم وصل بود	مذهب فصل آمدست و خشم و دود
قوم عیسی چون نگشتی اهل شرع	کافری شد بی‌ریا و بند زر
حالیا در ورطه آخر زمان	گشته است تکنولوژی شرع جهان
هیچ کاری بر شریعت‌ها نماند	چونکه خالق از درون خلق خواند
دین بودی راه خود تا بر خدا	حالیا خودآ کند در خود ندا
پس نباشد هیچ راهی در میان	از خدایش تا خودآ باشد به آن
چون شریعت‌ها روش بودی به راه	حال باشد آن روش از بهر چاه
پس شریعت چاه پیمودن بود	چونکه حق اندر دل بودن بود
پس شریعت شد تقیه در نهان	این بود آئین عرفان جهان

چونکه دین شد راه دل آخرزمان
پس شریعت شد طریق عاشقان

این چنین تاریخ آمد انتها
شد شریعت شور عشق اولیا

پس صفا است و وفا است و فنا
دربدر در جستجوی آن لقا

انبیا گوش و زبان حق بدند
اولیا چشمان ودستانش شدند

چون محمد دید روی خوب او
پس نبوت آخر آمد در هو

زین اثر پایان تاریخش رسید
چونکه رخسار خدا آمد پدید

پس بپا کردی قیامت مصطفی
پس علی هم پرده‌دار این لقا

حق بیاید چون برفته باطلش
حق علی و باطلش هم منکرش

این بود سرّ کلام ختم دین
بی امام کافر بود روی زمین

پس امام باشد همی چشم خدا
بی امام کورست از خشم خدا

هان امام آئینه گردانی کند
تا رخش در ذات انسانی کند

هرکه دیده صورت یزدان خویش
او امام زنده دوران خویش

چون شریعت خلق و خوی عاشق است
پس فقیه بی امامش فاسق است

مصطفی را این بدی ختم کلام
هان ! نفاق آید شریعت بی امام

چون به صلوات جمالش در شدی
عمر تاریخ جهان آخر شدی

حالیا بر تارک هستی شدی
با رخش فانی در مستی شدی

هر که دیده روی تاریخ فراق
تا رخش را دیده گردیده شقاق

این بود شق القمر اندر بشر
تا نیاید هیچ یاریش دگر

هر که را او رخ نماید یک نظر
همچو مرغی سرکند بی بال و پر

افکند لاشش به صحرای عدم
تا شود صیدی برای آن صنم

غیرت آن کاکل خونخوار من
پس چه خوش نوشید خونم یار من

این گزارش از قتیل روی اوست
تا بدانی که رخش در پیش روست

چراغ دهم: خیال

خواهم امشب رازی از اسرار جان — برگشایم در سبیل عارفان

کان بود خیل خیالات سرت — کو شود آئینه‌ای اندر برت

هر چه بینی یا نبینی در جهان — هر چه هستی یا که نیستی در نهان

حاصل نقش خیال است در ضمیر — کو بود آئینه‌ای از ذات پیر

عالم هستی و هر چه اندر اوست — جمله نقش این خیال تو به توست

این زمین و هفت توی آسمان — پس بود اندر خیال جانان

قدرت بال خیال جان بود — کادمی را سوی جانان میبرد

هم کلیم الله شدن در کوه طور — هم رهایی ز تن در وقت گور

هم بهشت و دوزخ اندر دو جهان — هم وصال و عشق و هم هجران جان

هم حیات و هم ممات و هم نبات — هم عروج و هم سقوط و هم صفات

جمله احوال و کمالات و جلال　　دی و فردا و کنون و هم جمال

هم وجود و هم عدم هم دم به دم　　جمله افکار و صور اندر قلم

جمله پرواز خیال است در فنا　　عاقبت ما را برد نزد بقا

آنچه نیستی را کشاند تا وجود　　بال پرواز خیال است در حدود

بخشی از خیل خیال از عادت است　　از وراثت از نژاد و قدمت است

بخش دیگر اقتدار اختیار　　خلق میسازی خودت را بهریار

فرق بین واقعیت تا خیال　　نیست جز تاریخ عمر هر مثال

پس حواس و علم و ادراک و شعور　　جمله محصول خیال است در عبور

جمله احکام شریعت زین نظر　　باشد از بهر تخیل بال و پر

پس ملک هایند بالهای خیال　　حاملان فکر و ذکرند و جمال

برترین بال خیالش سوی عرش　　حاملان عرش باشند روی فرش

جبرئیل و میکائیل و اسرافیل آخرین پرواز هم با عزرائیل
در قیامت چون جهان یکتا شود کل بالهای خیالت وا شود
چونکه بالهای خیالت وا شود عاقبت هستی تو خودآ شود
چون معاد و مبدأ و راهی وراه شاهد و مشهود و هستی و فنا
میشود اندر خیال یک جمال پس خیال حق درآید در وصال
عالم هستی خیال حق بود تا جمالش از خیالش بر شود
آدمی هم آسمان این خیال کاندرین آئینه می‌سازد مثال
پس عدم آئینه پرواز ماست صورت آدم مثالی از خداست
این مثال اندر خیال اصل بود بی‌نهایت صورت آرد در وجود
آنقدر تمثال رویش در خیال آرزوها نقش میسازد محال
تا که ناممکن‌ترین نقشها در خیالش میشود ناگاه بپا

این بود خلق جمالت در خیال | در قیامت میشود عین وصال
پهلوانی باش در خیل خیال | تا به عالم پاک آئی در وصال
آن وصال پاک و بی زجر و گناه | در خیالت ممکن آید هر نگاه
گر بدانی سحر اعجاز خیال | بی نیاز مطلق آئی در کمال
پس صمد آئی تو اندر مغز سر | گر بدانی رازهای نغز سر
سر بود سرّ زمین و آسمان | ای برادر اندکی زین سرّ بخوان
سرحضور خالق است و سروری | اندکی با سر نما تو همسری
هرکه باسر همسری بنموده است | در دو عالم سروری بنموده است
سرداران جهانند سروران | چونکه جمله سرانند سروران
آنچه در عالم بماند سر بود | هر که باشد سر همی دلبر بود
هرکه را سر نیست ناید همسری | هرکه را دل نیست ناید دلبری

هر که با سر می‌نماید همسری
لاجرم با او نماید دلبری

آدم بی‌سر دلش باطل بود
چون نداند دل که را قابل بود

گر تو را باشد خیال سروری
با سر خود ور برو چون همسری

هیچ دانی کیست اندر سر تو را
صاحب صورت بود در سر تورا

صاحب صورت خدای هوی خود
چون روی سویش ببینی روی خود

روی او از روی تو گردد عیان
از خیال روی تو باشد جهان

گر شود باور تو را این راز حق
ناگهان مطلق شوی زین ناز حق

چراغ یازدهم : نژاد

زندگی چون آب جاری رفتن است
با تلاق خانمان گندیدن است

نیست مردابی سیاهتر از نژاد
با تلاق ظلم و تزویر و فساد

آنکه رفتن را گزینند بولعجب
می‌بماند تا قیامت روی لب

لیکن آنکس کو پرستد خان و مان | زنده اندر گور می‌گردد نهان
خان و مان گنداب هر آئین بود | هجرتی باید که امر دین بود
در نژاد خود عقیمی و نزاد | پس برو سوی نزاد از بهر داد
آن درخت ممنوعه باشد همین | کو بود بنیاد فتنه بر زمین
گر کنی جاوید خود را در ولد | پس شوی ملعون فرزند تا ابد
در نژادت از نزاد بیگانه‌ای | کافر و منفور خلق و خانه‌ای
پس نژادت را فرست سوی نزاد | تا که در نزد نزاد آئی به داد
آدمی دارد دو رزق اندر جهان | کو یکی نقد است و آن دیگر نهان
رزق پنهان بعد مرگ آید به داد | کان بود یا از نژاد و یا نزاد
توشه جاوید یکی زین دو بود | پس بهشت و دوزخ این دو شود
راز استمرار هر کس در زمان | یا بود خالق و یا مخلوق جان

آنکه مخلوقش شود راز ابد — تا ابد در گور بماند بر لحد

پس برو در سمت آنکس کو بزاد — هستی‌ات را از عدم نی از نژاد

چونکه با مرگت بمیری در نژاد — بار دیگر زنده گردی از نزاد

جمله پیغمبران راه داد — از نژاد بیرون شدند بهر نزاد

پس اشد ظلم آید در نژاد — تا شود پنهان از بهر فساد

نام این کفرش بود ایثار وعشق — تا کند هر نوع ستم را عین صدق

چون پرستی آل و فرزندان خویش — می‌پرستی عورت و تنبان خویش

از نژاد خود برون شو ای بشر — پس رها کن هم پدر را هم پسر

همچو ابراهیم و بودا و مسیح — چون محمد باش و از آل علی

گفت قرآن بهر ایمان نخست — هجرتی از پیش باید هم ز پشت

چراغ دوازدهم : خرابات

دوش رفتم در طریق شهر نو　　شهر نو را دیدم اندر دهر نو

پس تمام شهرها نو گشته بود　　هیچ نشان از کهنگی آنجا نبود

پس بهشتی دیدم اندر دوزخی　　چشمه‌های آتش از کوه یخی

عشق می‌جوشید از قلبهای سنگ　　مهر سر میرفت از دامان ننگ

عشق را نفرت هماغوشی نمود　　فسق را غیرت فراموشی نمود

صدق غوغا مینمود در انهدام　　بولعجب مردانگی در ننگ و دام

سرّ حق مدهوش بود اندر میان　　آسمان خاموش بود اندر بیان

ایدز در اندیشه‌ها سر می‌کشید　　زجر و کینه هر طرف پر می‌کشید

لذت از ذلت بجوشیدی زکام　　نکبت از غیرت گرفتی انتقام

این هماغوشی عیش و انزجار　　در محذر میشدی هر دم مهار

پس نبودی خمر و افیون کارگر
لاجرم اندر کراک آمد اثر

پول میدادند و عشق آماده بود
نفرت و زجر و جنون سجاده بود

زهر نوش بودند آن حور العیون
عیش میرفت از میان چرک و خون

مهر بودی یاور و همراه کین
کفر بودی همسر و مأوای دین

بولعجب یکتاپرستی دیده‌ام
زین خراباتی که من فهمیده‌ام

هرکه زین شهر یک زمان کردی عبور
کفر و ایمانش شده آنجا به گور

آن خراباتی که گویند عارفان
بولعجب باشد تمام این جهان

شهر نو بودی زمانی شهرکی
در تن شهرهای کهنه چون لکی

حالیا شهرها همه نو گشته‌اند
جمله مردم مرده‌ای جنبنده‌اند

خانه‌ها جمله شده میخانه‌ها
چون خرابات مغ افسانه‌ها

عده‌ای ساقی و باغی گشته‌اند
عده‌ای هم شاهد و مغبچه‌اند

ساقی و قاضی و مست و محتسب
مطرب و شیخ و امیر و میر غضب

جملگی در محفل این شهر نو
آمده در وحدت اندر دهر نو

آنچه در افسانه‌ها تفسیر شد
حالیا در واقعه تقدیر شد

چراغ سیزدهم : مادر

بعد زن فرزند گردد همچو جان
کو بود بیگانه‌ای پاک و روان

پس هووی زن شود فرزند او
زین سبب در حیله آید چون عدو

بچه گردد حربه‌ای در دست زن
چون زباله دانی بهر مکر تن

وه چه ظالم مادری باشد بشر
مرحبا بر ماده گاو و ماده خر

می‌فشاند بذر شیطانی در او
میشود فرزند ناگه چون عدو

هر چه کاری پس دروسازی همان
از پلیدی کی درآید لطف جان

حالیا عاق میکنی فرزند خویش / این بود داغی به قلب گند خویش

عشق شویت را تباه کردی تباه / حال بنشین تا ابد بهر عزا

کی پسر عاشق شود بر مام خویش / حالیا افتاده‌ای در دام خویش

عاقبت درکینه‌ای اندر شرر / گشته‌ای چوب نجس از دو سر

مادری تو نی خدا ای بولفضول / نی فرشته بلکه گشتی همچو غول

چون بهشت است زیر پای مادران / دوزخی بر پا کند در خانمان

غول مردخواری بدی ناکام شدی / حال فرزندخواری خون‌آشام شدی

حرص آدم خواری‌ای میداشتی / آنچه را که عشق می‌پنداشتی

توبه کن زین طبع آدمخواری‌ات / تا شفایابی از این بیماری‌ات

نیست مادر جز به نام فاطمه / جمله خوبان مادرش خوانند همه

چونکه بگذشت از نیاز و ناز جان / مادر هستی شد و راز جهان

مادریت جان هم جانان بود — پدریت نور جاویدان بود

آنچه زن را میکند مادر به دل — نیست زائیدن که ایثارست ز دل

آنکه تسلیم دل همسر نشد — بچه‌اش را در کجا مادر بشد

ای بسا زائیده‌ی ده بچه‌ای — که هنوز مادر نه‌ای ده بچه‌ای

آنکه فرزند میپرستد ضد شوی — او نباشد مادر او باشد عدوی

تا که از بچه نکندی دل به حق — کی بدی مادر شدن را مستحق

مادریت حالیا چون کیمیاست — چونکه زن هم مرد مالیخولیاست

آنکه از زن بودنش شاکی بود — کی تواند مادر پاکی بود

چراغ چهاردهم :دوست

کل کار و بار و رنجت بهر چیست　　در امید کسب حبی از کسی ست

هرکسی از بهر چیزی میدود　　قصد او پیدایش دوستی بود

هیچ کس بی دوست نیست اندر جهان　　لیک دوستان جمله خصمند در نهان

اندرین عالم نباشد هیچ دوست　　جز همانی که ندانی در چه روست

در هزاران روی پنهان گشته است　　جز به یک روئی که عریان گشته است

روی عریانش محیط است با عدو　　جمله محصور است با خون و خدو

غرق اندر تهمت و بی آبروست　　گر چه او را میشناسی کو هموست

تا کسی که دوست دارد دوست را　　فرق آید از شقی و بی وفا

آنکسی کو بهر دوستی میرود　　جان در آستین دارد میدود

دوست داشتن از خودی بگذشتن است　　پس خودی بگذاشتن دوست داشتن است

از خودی بگذر که تا یاری شوی		تا که اندر کار دلداری شوی
دوستی با خود مکن کو دشمن است		دشمن خود باش کو نامش من است
دوستانند بی منان روی خاک		پهلوانانی ز هستی پاک پاک
دوستی با خود مکن که بی‌خود است		دوستی کن با کسی که او خود است
خود بود بی‌خود و بیخود خود بود		هر که با بی خود بود او خود بود
گر بدانستی تو علم بی خودی		سالکی در جستجوی خود شدی
یاری یاری همه خود یاری است		یاری خود سربسر خودخواری است
تن مپرور دل بپرور بهر دوست		چون بمیری عاقبت باقی هموست
هیچ بی‌یاری نشد از تن رها		زین ستمکاره بنام من رها
آنکه را تو خود بخوانی در خودت		او بود ابلیس تو اندر خودت
زین اثر پایان عمرت نادمی		از برای هر چه بودی هر دمی

آنکسی را دوست میدان از یقین — کز تو خودآئی بخواهد بر زمین
گر نداری هیچ یار سرنوشت — نی به دوزخ میروی نی در بهشت
گر نباشد دوست حرکت کی بود — گر نباشد یار همت نی بود

چراغ پانزدهم : تنهائی

آنکه را نابوده دلداری، نبود — آنکه دلدارش بشد آمد به بود
در وصال آئی به هستی ناگهان — در فراقش نیستی جوئی چو جان
چون بجوئی نیستی بودآ شوی — اندرین بودآئی‌ات شیدا شوی
اندرین شیدائی‌ات رسوا شوی — اندرین رسوائیت پیدا شوی
چون شوی پیدا شوی دلدار خلق — چونکه دل بردی شوی بردار خلق
نیست وصلی بی‌فراق اندر جهان — کو فراقی که نباشد وصل جان

وصل دل بهتر بود یا وصل گل
گرچه باشد وصل گل هم بهر دل

وصل تن را وابنه برگاو وخر
وصل دل را پیشه کن آئی بشر

تن بود از آن دشمن دل به دوست
تن کنار دوست از آن عدوست

پس گذرکن از تن یاران خویش
تا که دائم باشی در باران خویش

تا نشوئی چشم خود با آب دل
کی بود دیدار دوست در تاب دل

از عزیزان درگذر بهر خدا
تا برون آرد عزیزان را ز چاه

چون خلیل از دلبر و فرزند برو
همچو هاجر در کویر جان بدو

پس مشو خودخواه وسنگدل ای برار
زانوی حق در بغل گیر و بزار

قلب تو محتاجتر باشد به تو
دوست و دشمن جمله قهر باشد ز تو

در وصالت خشک آئی چون کویر
در فراقت می‌شوی دریای پیر

همچو دریا باش تنها در خروش
بهر دوست و دشمنت تا صبح بجوش

روح در تنهائی آید سوی تن آن زمان باور کنی خود را چو من
باش تنها و علیل همچون علی تا شود روحت ز جسمت منجلی
پس فراق و عشق راه حق بود هرکه این دو باشدش برحق بود
چون عداوت از فراق آید برون دوزخی گردد وجودت در جنون
چون ندانستی حقوق عشق و وصل پس که جبران کن حقوقش را به فصل
آنکه حق وصل و هجران رانخواند در کنار چاه تن چون خر بماند
خر مثال عشق نشناسی بود لاجرم بی‌مزد ومنت جان کند
عشق نشناسان ز خر هم خرترند چونکه اندر خواب خودهم باربرند
باش عاشق تا که بارت را برند باش عاشق تا که نازت را خرند
باش تنها تا که عاشق‌تر شوی باش تنها تا که خود باور شوی
هر که از تن می‌گریزد تن شود هر که از من میگریزد من شود

هرکه آه تن شنید تنها شده
هر که چاه‌تن بدید در چاه شده

در ته این چاه کسی بنشسته است
کو به اندر انتظارت خسته است

پس برو در چاه آه خویشتن
پس بکش آه را ز چاه خویشتن

آن زمان تن آه شوی تنها شوی
اندرون چاه خویشت شاه شوی

چون شدی در خویش درویشی شدی
چون شدی درویش ناجی خودی

هرکه از چاه درون آمد برون
ناجی خلق است و مخلوق کنون

در کنون اهل حضوری و شهود
حالیا بر مرز بودی و نبود

چراغ شانزدهم :فراق

چیست عشق این قصه دور و دراز
تا که بوده آدمی بودست راز

برخی‌اش دیوانگی نامند همی
برخی‌اش هم سرّ ذات آدمی

جز به ملایان ادیان و فرق / مابقی خلق دانندش ز حق

بدترین و بهترین آدمی / سر برآوردست از عشقش همی

هرکه هرچه دارد وهست در حیات / باشد از عشق وبقی همچون ممات

هرکسی هرچه که در یاد آورد / خاطر عشقست و بر باد آورد

جمله اذهان و خطور آدمی / یاد عشقست از حضور آدمی

غیر عشقش در جهان چیزی نماند / جمله تاریخش همین افسانه خواند

گر نبودی باد هیچ یادی نبود / گر نبودی روح بادی هم نبود

عشق باشد باد روح اندر وجود / غیرازین بادش رکود است و جمود

گر نبودی عشق جمعی کی شدی / ازدواج و خانه برپا نی شدی

گر نبودی خانه شهری کی بدی / علم و دین و فن و فرهنگ کی شدی

هرچه داریم جمله ازعشق است وبس / گرنداریم جمله ازعشق است وبس

جمله خوبی و بدی وکفر و دین
بی‌گمان از عشق آمد بر زمین

جانی و پیغمبر و زندان و دیر
جمله از عشق است کامد بهر سیر

عاشقی چون راضی آمد در فراق
شد بسوی عشق برتر زین شقاق

آنکه با هجرش درآمد بهر جنگ
مغز او دیوانه گشت و دل چو سنگ

کافر و فاسق شد و پس خودپرست
شد تبهکار و شقی و بت‌پرست

سرنوشت عشق زینسان شد دو تا
شد یکی سوی خدا آن یک جفا

هرکه حق دوری و هجران گزید
یار غار از آسمانش در رسید

لیک وصلی با ریا و زور و زر
سوخت بنیاد محبت در بشر

تا که آن یار ازل بیگانه است
هر وصالی بر زمین دیوانه است

حق عشق خاکیان باشد فراق
نفی حقش در شقاق است و نفاق

عاشقان را نی بود پیشی و پس
چونکه در اکنون میزیند و بس

لیک آنکس کو شده خارج از آن | جز پس و پیشی ندارد در گمان
اولی در جنت و آن یک به نار | اولی در خویش وآن یک بی‌قرار
دی و فردا و کنون باشد ز عشق | عقل و مستی و جنون باشد ز عشق
هم بهشت و دوزخش باشد ز عشق | هم زمان و برزخش باشد ز عشق
آنکه در هجران خود حقی ندید | نفرت و کین آمد از عشقش پدید
ظلمی بدتر زین نباشد در وجود | نور آید نار و روح گردد جمود
این بود کانون بیداد بشر | کادمی را میکند زیر و زبر
ای برادر نیست وصلی در جهان | کو نباشد هجر در تقدیر آن
مغز دین و سرّ عرفان جهان | باشد اندر قلب هجرانش نهان
عاشقی نبود هنر بهر بشر | صبر و علم هجر باشد آن هنر
گشت ابراهیم، خلیل اندر فراق | گشت ایوبش جمیل اندر فراق

گشت موسایش، کلیم اندر فراق — گشت مولانا، حکیم اندر فراق
هاجر آمد خانهٔ هو در فراق — مریم آمد مادر روح در فراق
گر تو می‌گیری حقیقت را سراغ — در فراقست و فراقست و فراق

چراغ هفدهم :تضاد

نیست هیچکس در ارادت با خودش — نیست هیچکس در اطاعت با خودش
کیست آنکس کو مرید خود بود — آدمی ذاتاً یزید خود بود
هرکسی خود را فریبد هر نفس — چونکه با شیطان بود اندر قفس
نیست آدم عامل افکار خود — نیست آدم دائر پرگار خود
هر سخن دارد دو معنا تا ابد — این دو معنا ضد یکدیگر بود
هر سخن کو عالی و حق‌تر بود — گمرهی‌اش در عمل برتر بود

عارف آن باشد که سازد واژگون		واژه‌ها را از غلاف آرد برون

واژه‌ها کارخانهٔ خیر و شرند		آزمون اختیار بشرند

نفس آدم سمت شر واژه‌هاست		خیرها تقدیس کردار گناه ست

خیر هر معنا لباس شر اوست		این بود شیطان که آدم را عدوست

آدم اینسان گشته مالیخولیا		با دیالکتیک افلاطون نیا

این بود شیطان یونانی تبار		کو به افیون میرسد پایان کار

پس مرید خود مشو گر عاشقی		شو مرید عارفی گر صادقی

عاقل آن باشد که عاشق پیشه است		چونکه فکر و ذکر از یک ریشه است

عاشقی که عقل را دشمن بود		فاسق است چونکه غلام تن بود

عشق اجر وحدت ذهن و دل است		صورت حق دیدن از آب و گل است

در کمال عقل بر عشقش رسی		نی ز عقل فلسفی و هندسی

عشق نی از هند و عقل یونانی است | بلکه این دو مکتب عمرانی است

عشق و عقل یکتا برآمد از علی | کو بود سلطان عرفان جلی

این بود راه وصال عقل و عشق | آنکه بی دین است و بال عقل و عشق

عقل بی عشق نیست جز تفریق جمع | عشق بی عقل نیست جز زیر شکم

دین و عقل و عشق نور واحدست | این سخن از احمد ما شاهد است

عقل پای عشق باشد در سفر | عشق بال عقل آید در شرر

عاشق بی عقل شیطان بوده است | عاقل بی عشق حیوان بوده است

راهیان این دو نور انسان شدند | وانکه اندر دولت رضوان شدند

چراغ هیجدهم :احمق

کیست احمق آن تجاهل پیشه است   آنکه خصم ریشه‌ی اندیشه است
آنکه شد از نقد وجدانش بری   خودخری را پیشه کرد و شد خری
او نمی‌خواستی براستی خر شود   بلکه خوشبختی بدون شر شود
چشم‌های خود ببست تا در شود   تیغ بر وجدان کشید تا کر شود
آنکه مسؤل جهان خود نشد   لاجرم مسؤل جان خود نشد
شد خری در زیر بار این جهان   کور و کر بار میکشد از بهر نان
احمقی باشد عذاب عافیت   عافیت باشد الاغان را صفت
ای برادر تو سراسر مردمی   غیر مردم از اهالی دمی
گر نداری دم برآری عنقریب   بعد مرگت ز آدمی گردی غریب
ناگهان یابی خودت را گاو و خر   بولعجب بینی نباشی چون بشر

چون نکردی جان خود را در خطر　　از برای دیگران اندر شرر

پس بکشتی عقل و وجدان و دلت　　حالیا آدم برفته از گلت

آدمیت بود امانت پیش تو　　چون نخواستی اش برفت از کیش تو

احمقی باشد عذاب بزدلی　　کو ندارد در شفاعت منزلی

آنکه عمدا جاهل آمد در نظر　　عاقبت خارج شد از جنس بشر

چون شفاعت نیست بهر گاو و خر　　پس مسیح بگریخت از احمق زشهر

احمقی باشد عذاب خود فریب　　خود فریبی گشت توفیقی عجیب

آدمی هر چه بخواهد آن شود　　لیکن اندر خویشتن پنهان شود

کی فریبی دیگران را ای بشر　　خود فریبی خویشتن ای بی‌خبر

تو نمیخواستی که ذاتا خر شوی　　بلکه از چنگال وجدان در شوی

هیچ می‌دانی که وجدانت چه بود　　آن وجود دان بود اندر تار و پود

حال از وجدان خویشت در شدی		از وجود و وجد وجودت برشدی

آنکه را جز خود نباشد هیچ درد		میشود روحش چو سنگی سردسرد

بعد مرگش سنگ دوزخ میشود		از برای سوختگان یخ میشود

مردمان و سنگ‌ها در دوزخند		آدمیانی که سنگی از یخند

ای برادر از تجاهل توبه کن		ناگهان احمق شوی بی‌چند و چون

تنبلی و بزدلی را کن طلاق		تا نباشی در قیامت یک الاغ

من نمی‌گویم که خلق را شو فدا		لااقل از تن‌پرستی کن حیا

گر نداری درد مردم را به دل		پس تظاهرکن که داری درد دل

گفت پیغمبر به نیکی کن ظهور		تا که شاید باطنت آید به شور

پس حماقت اجر تحذیر دل است		هرچه خودخواهی همانت حاصل است

چون به یمن جهل خوشبخت گشته‌ای		از مقام آدمی برگشته‌ای

یا بهشت احمقان را برگزین — یا که بگذر از بهشت روی زمین

چون ببندی درب عالم را بجان — تا نبینی دردهای مردمان

جان تو گردد چو تاریکخانه‌ای — از برای دیو و دد شد لانه‌ای

یا که مردم را بدل آور بدست — یا شوی دیوانه‌ای شیطان پرست

ز احمقان باید گریخت در واقعه — ورنه پندارند که باشند نابغه

این بود آن لطف آخر بر خران — ورنه پندارند که باشند حق بجان

رحم بر احمق همی جنگ باخداست — چون حماقت آن عذاب بی شفاست

سنگ دلها نرمتر کن ای خدا — یا که دوزخ گرمتر کن ای خدا

پس حماقت از شقاوت آمده — از جنون استراحت آمده

یاری احمق به راه احمقی — پس حمایت باشد از ظلم شقی

از محبت گر گلی گردد چون خار — پس در اینجا میشود قهار یار

آنکه قهاری نمیداند ز مهر		معنی نثرش نمیخواند ز شعر

مهر چون کامل شود قهاری است		خیر آزادی حق، جباری است

گر نبودی عشق حق بر مردمان		دوزخش را کی نمودی او بیان

گر نبودی دوزخش از روی عشق		کی شدی این کافرانش غرق فسق

اهل دوزخ عشق حق باور ترند		مومنان بر عشق او کور و کرند

هر که او را عاشقست در دوزخ است		آن بهشتی احمق و بی مصرفست

عمده مردم گر بود در دوزخش		دوست‌تر میدارد این‌سان مردمش

حالیا افشا کنم یک رازمست		آنچه در دوزخ ببینند جنت است

کیست احمق، کیست کافر، کیست مست		هر که پندارد که چون این نیست، هست.

چراغ نوزدهم :دلق

ناز پروردی همی گفت از نسق	از چه رو بس تلخ و تیزست این ورق
گر بود هستی ز الطاف کریم	پس چرا زهرست اسرار حکیم
زهر نبود راز هستی ای پسر	سر به سر شهد است و عشق است و ثمر
آنکه باشد دشمن حق در وجود	هستی‌اش زهر است اندر تار و پود
پس هر آنکس پرده بردارد ز جان	زهر و گنداب درون آرد فغان
پس حقیقت نیست تلخ و تیز و نیش	از برای آنکه رو آرد به خویش
آنکه از خورشید رو گردان بود	سایه تن بستر ایشان بود
چون هم آغوشی با ظلمت کند	از رخ اشباح خود وحشت کند
آنکه اندر خواب نازی خفته است	چونکه بیدارش کنی آشفته است
از چه رو عارف بود اندر سماع	مستی اسرار آرد آن صفا

گر همه نیش است و ظلم است و فساد گر صبور آئی رسی بر عرش داد

گفت قرآن بعد ایمان و صلاح حق برآید کو بود صبرش شفا

حق چو تلخ است در دهن همچون شراب بعد تلخی می شوی مست و خراب

این خرابی آستان روی اوست پس خراب آ، در حضور روی دوست

تلخی اسرار باشد از مگو پس مگوید آنکه نبود عاشق او

عارفانند عاشقان خلق و حق چونکه برگیرند دلق‌ها را ز حق

جمله دلقک‌ها ازین کشف کبار ور شکست آیند اندر کسب و کار

دلقکان و دلق بازان جهان تلخ کام آیند زین عریان جان

رازهای حق نه شیرین‌اند و تلخ نی ز روم و تازی و هندو و بلخ

هر چه شیرینی است تلخ است اندر آن هر چه خیری می‌نماید شر بدان

پس برون شو از جنون این صفات تا که بیرنگی برون آید ز ذات

پس برو در سمت بی‌تائی و رنگ — در ورای خیر و شر و صلح و جنگ
این بود در سمت ضد خویشتن — کان بود در ماورای ما و من
دلق من را بر کن از تن ای جوان — تا مباشی دلقکی اندر جهان

چراغ بیستم :رندی

حال بشنو فرق رندی و نفاق — تا بدانی فرق لعنت از فراق
رندی باشد از مقام واصلان — کو یکی باشند با حق در نهان
لیک پنهانند نزد منکران — در حضور خود فروشان جهان
رندی آید از دل صدق و صفا — لیک آید بر ریاکاران ریا
آنکه پنهان میکند امیال خویش — میشود در نزد عارف مات وکیش
زین سبب عارف شود جادوگری — از نگاه خلق چون جن و پری

نیست عارف فاعل رندی خویش   این بود مکر خداوندی خویش

چون خدا بر صادقان باشد امین   مکرو و مکر الله هست این

جمله رندان جهانند عاشقان   رندی آنان بود از صدقشان

نزد کافر صدق رندی میشود   جادوی جوکی هندی می‌شود

چونکه حق آید عیان از صادقان   جمله رسوا می‌شوند منافقان

مرد حقی چون برون آید ز جان   ابلهی خوانند او را کافران

یا بخوانندش یکی دیوانه‌ای   کو شده در رنج خود بیگانه‌ای

چونکه رسوا آمدند این منکران   اتهام دیگری آرند میان

مرد حق را می‌کنند جادوگری   کو به جادویش نماید سروری

عاقبت این اتهام رسوا شود   مرد حق در نزدشان الله شود

این بود رندی و راز عارفان   بشکنند تدبیر کفر کافران

خود خدا گوید که هست با صادقین	نیست رندی جز خدا در عاشقین
چون کلام عارف روشن دلیل	تا به ذات مردمان آید دخیل
هرچه از دل می‌بجوشد لاجرم	بر دل مردم فرود آید به دم
زین اثر اندیشه گردد زیر و رو	شستشوی مغز می‌نامند عدو
این بود انوار صدق اولیاء	کو رساتر باشد از ماهواره‌ها

چراغ بیست ویکم : پیر

سالکی پرسید کای آموزگار	پس که باشد پیر حق در روزگار
بس که دیدم پیر دجال در جهان	کرده‌ام تردید اندر اصل آن
گفتمش خوش گفتی این راز جفا	نیست پیری طبق آن افسانه‌ها
هر کجا پیری حقیقت پیشه است	جز یکی دو تن ندانست او که است

اولیاء اندر قبای او درند	نی قبائی که ز بازارش خرند
سالها گر خدمت کفشش کنی	آب و جارو بر ره و فرشش کنی
اندک اندک می‌شوی بینای جان	تا ببینی روی پیر این جوان
آنکه دو عالم درین ره می‌نهد	اندک اندک پا درین چه می‌نهد
بس بکشتند اولیایش بر زمین	اندرون چاه گشتند بهر دین
این بدان که خون مردان خدا	بوده بر دست مریدان ریا
حالیا گویم ز معنای لغت	تا بدانی این لغت اندر صفت
هیچ دانی پیر مطلق در جهان	حضرت حق است اندر لامکان
پس بود پیری جوان و جاودان	چون نباشد او اسیر این زمان
او بود خود گوهر و ذات زمان	پس جهان پیر است از روی زمان
بعد او آن پیر کامل در بشر	احمد محمود باشد در خبر

هیچ می‌دانی چرا او پیر گشت　　چونکه روی پیر دید و پیر گشت

هر که با پیری نشیند پیر شود　　هر که با شیری نشیند شیر شود

این بود سر حدیث مصطفی　　کو منم دهر اندرین هستی خفا

من جمال دهر هستم این بدان　　کادمم پیدا کنم آخر زمان

بعد احمد مرتضی گردید پیر　　چونکه با پیری نشست برخاست پیر

همچنین گفتا مثالش حیدرم　　از خداوندش دو سالی کمترم

این بود راز جوانمردی آن　　هر که پیر آمد میگردد جوان

حال دانستی که باشد پیر حق　　کو بدیدستی ابد اندر فلق

نیست بی‌پیر هیچ چیزی در وجود　　چونکه هستی در زمان بنموده بود

عالم هستی بود پیر زمان　　جز به آنکس کو بدیده آن جوان

پس زمان پیر است و هستی در مدار　　این همان باشد امام آشکار

هر که باشد در بر پیری جوان　　میشود از بهر هستی‌اش زمان

پس امام باشد امام بر زمان　　کو بود عالم به اسرار جهان

عالم هستی بود ظرف صفات　　پس زمان هم باشد آن کانون ذات

پس بود پیر آن زمان بی صفت　　کو بود دریای نور معرفت

چونکه پاک آئی ز پیری صفات　　پس شوی جسم زمان از نور ذات

پیر حق است ذات رب العالمین　　کو نماید نقد هستی‌ات ز دین

جمع هستی‌ات زند بر نیستی　　تا ببینی در کجا و چیستی

او زمان است و تو هستی در برش　　یک نظر نابوده‌ای در محضرش

او بود بود و تو نابودی ازو　　طالب بودت شوی از ذات هو

گر ببینی و پذیری این عدم　　از عدم هستی نو یابی به دم

در حضورش هر دمی اندر الست　　مظهر قالو بلی باشی و مست

چراغ بیست و دوم :عبادت

هر چه آدم میشناسد در جهان | می پرستد او شناخت خود در آن
پس پرستش نیست جز از معرفت | خودپرستی هم بود ازاین صفت
می‌پرستد فهم خود در این و آن | دیگران را میکند مملوک جان
چیست اما حق پرستی ای پسر | کو ندارد هیچ صفت اندر نظر
چونکه هر چیزی درآید در صفت | بت شود گردد ظهور معصیت
هر چه فهمی از جهان و ماورا | نفی و تسبیحش نما سوی فنا
این چنین است شیوه‌ی توحید ما | کو بود هر دم خدا در ما سوا
این بود الله اکبر در وجود | سجده باید بر فنای خود نمود
پس که باید بر فنا عاشق شوی | تا که از شرک و نفاق بیرون روی
معرفت شرط عبودیت بود | لیکن اندر نفی منیت بود

نیست ابلیسی‌تر از اندیشه بت
نیست زیباتر بتی از فکر خود

دم به دم لاکن همه اندیشه را
تیغ الاالله بزن بر ریشه‌ها

علم و عرفان آخرین ابلیس جان
هان حجاب اکبر است این رابدان

نیست این اندر خلاف معرفت
معرفت تلطیف می‌سازد صفت

تا که با فوتی بروبی هر چه بت
جز فنا نبود رهائی‌ات ز خود

پس پرستش بر فنا باید نمود
یا عبادت را رها باید نمود

چونکه شرکش بدترین ظلم‌هاست
هرکه از شرکش رها شد پس رهاست

پس عبودیت فنا جوئی بود
هر فنا جوئی ، خدا سوئی شود

آنچه مردم می‌پرستند خود بود
اندرون خود هزاران بت بود

نیست ابلیسی بجز فکر خدا
کو درون مغز تو باشد خفا

پس خوشا کافر طریقی بی ریا
هیچ منت نیست او را بر خدا

یا که باید جاهلی مطلق شوی — یا که باید عاشقی بر حق شوی

تا رها گردی ز بت‌های گمان — تا فنا گردی به ذات لامکان

یا مرو در کیش فکر و معرفت — یا برو تا ذات عشق بی‌صفت

حق بود ذات عمائی خدا — کاین عماء معنای عشق است و فنا

نیست توحید جز رهائی ز ظن — این بود تعریف عشق بوالحسن

حالیا بهتر بفهمی این کلام — کو نمازی نیست بی‌عشق امام

آنچه ذهن و دل کند ز اندیشه پاک — نور وجه الله بود بر روی خاک

چون عبادت با صفاتش بر خدا — شرک باشد گفت علی مرتضی

از صفاتش کی رهائی ای بشر — پس که بمباران بباید با نظر

نیست عرفان جز نشاف در صفات — تا که مغزش منهدم گردد ز ذات

پس که بمباران واژه‌ها بود — کار عارف تا که ذات افشا شود

تا که ذکر عابدان یکتا شود تا که هر ذکری لقاء الله شود

هر که نامش را بخواند بهر ذات میشود یکتا و پاکش از صفات

این بود معنای تسبیح در کتاب کو منزه میکند ذهن از حساب

تا نباشد ذهن پاک از خیر و شر در نماز محشور آئی با شرر

این نماز اهل سهو است و ریا کو شدند مشمول فریاد خدا

این جماعت منکر دین آمده کو فویل للمصلین آمده

چراغ بیست و سوم : برابری

بود بانوئی طبیب اما شقی متکبر، کافر و زشت و قبیح

بود رنجوری به فکر و روح و تن عاشق مرد بود و دشمن بهر زن

یک شبی در محفل انس و صفا | آمد اندر حلقه آئینه‌ها
گفتمش از چیست اینسان ماهیت | جامع زشتی شدی اندر صفت
گفت با حالی نزار و بی‌قرار | من نبودم از ازل رسوا و خوار
من زمانی دختری زیبا بدم | مظهری از مهر و باتقوا بدم
والدینم را همه دختر بدی | زین سبب مأیوس و بس مضطر شدی
من شدم ناجی و آرمان پدر | وانهادم دختر و گشتم پسر
در ره تقلید مردانه شدم | زین طریق مدهوش و بیگانه شدم
با خدا گشتم در جنگی عظیم | که چرا زن خلق گشتم از قدیم
در حقیقت بودم اندر جنگ خویش | دشمن خود بودم و فرهنگ خویش
من فراری بودم از زن بودنم | روز و شب در جنگ بودم با تنم
هر که از من خواستگاری می‌نمود | دشمنی بودی که زاری می‌نمود

هیچ و پوچش می‌نمودم ز انتقام		تا مرا چون زن نبیند بهرکام

رفتم اندر سمت علم و اقتصاد		تا که چون مردی شوم آزاد و شاد

عاقبت گشتم پزشکی بی‌نظیر		همچو جراحی نترس و بس دلیر

در تخصص برگزیدم علم شاش		علم پائین تنه و علم فراش

برکشیدم تیغ بر هر عورتی		تا نباشد فرق اندر خلقتی

عشق را در خویش پرپر کرده‌ام		همسر و مادر نیم من برده‌ام

برده‌ای دیوانه و رنجور و زار		مرده‌ای جنبنده غرق افتخار

ظلمها من کرده‌ام بر غیر و خویش		جانها را کرده‌ام خونین و ریش

حالیا نی مرد هستم نی که زن		همچو مالیخولیا بی‌خویش و من

هیچ و پوچ اندر عذابی بی‌حساب		من نمی‌دانم چه هستم در خطاب

کس نمی‌داند چه باشد این الم		در سقوطم بین هستی و عدم

خاندانم گشت غرق افتخار من شدم بدبخت خوشبختی تبار

آتش بخل و جنون و انتقام این بود معنای من در یک کلام

هستی‌ام جنگی است بین مرد و زن روح من در زیر تیغ این دو من

نیست آیا کس به فریادم رسد ذات هستی‌ام ز عالم برکند

ای خدا لعنت بر این برابری مکر شیطان است این نی برتری

عشق را تحقیر کردم ای خدا این عذابی کو بود بی انتها

حالیا زنده بگوری گشته‌ام تا که آندم مرگ آید در برم

هر که شد خصم زن و زنانگی فمینیست می‌گردد از دیوانگی

تا کسی نشناسد او را چون بود چونکه او در خویش واژگون بود

پس شدم من واژگون سالار خویش سرنگون گردیده‌ام در نار خویش

چونکه ماشین را اطاعت کرده‌ام پس عدالت را شباهت کرده‌ام

این بود دیوانگی جانمان
کو بود تکنولوژی ایمانمان

هر که پندارد که عدل همسانی است
لاجرم توحید هم یکسانی است

چون برابری عدالت گشته است
راز پوچی و عداوت گشته است

راه تقلید و تساوی و قیاس
مذهب ابلیس باشد در قصاص

حیله ابلیس در آخر زمان
مذهب تکنولوژی آمد عیان

اندرین مذهب تساوی وحدت است
لاجرم توحید هم شباهت است

برترین خصم محبت این زمان
منطق برابری‌هایش بدان

این نباشد عدل بلکه ظلمت است
همچو مالیخولیای صنعت است

آدمی کالای شیطانی شده
کاندرین ماشین همسانی شده

این بود انسان شیطانی شده
جمله در همسانی قربانی شده

هر که بی‌تائی ذاتش را ندید
مذهب همسانی‌اش آمد پدید

هر که خودآی درون خود نخواست / عاقبت شیطانی اندروی بخاست

مردبازن، پیروکودک، انس ودد / عاقبت گشته برابر نیک و بد

خلق عالم جمله همسان آمدند / اندرین همسانی شیطان آمدند

حالیا جمله برابر گشته‌اند / خصم همدیگر از این شر گشته‌اند

آنچه از بهر عدالت می‌نمود / گشت همسانی هر بود و نبود

پس شدی آن مکر ابلیسی عیان / نیهیلیزم شد مذهب آخرزمان

این همان شیطانک یونانی است / علم ودین وفلسفه‌ش همسانی است

گفت قرآن کافران گویند همی / خوب و بد همسان بود در آدمی

چراغ بیست و چهارم : «روح و تن»

آدمی هم از برون و اندرون	بی درنگ بر باد باشد بی سکون

در برون باشد شناور در هوا	دم بدم هم می‌دهد در سینه‌ها

غیراز این هم در دل ذرات تن	این هوا رازحیات است در بدن

راز برپائی جان و جسم ما	باشد از این گردش باد و هوا

پس چه باشد راز این باد و هوا	کو نباشیم لحظه‌ای بی آن براه

روح باشد کو بود راز حیات	کو بود ریحان حیوان و نبات

پس هوا در آدمی روح می‌شود	کو به اندر باز دم هو می‌شود

پس هوا و هو و روح آدمی	امر واحد باشدت در هر دمی

آدمی پس غرق اندر روح بود	کو بهر دم بی گمان هوهو کند

چون هوا با هو و یا هو آیدت　　هر دمی‌ات حامل روح آیدت

گر زنی دم هر دمی با حق و هو　　پس هوا تبدیل می‌گردد به روح

پس ببین که ریح ز تو روح می‌شود　　همچنین باد و هوا، هو می‌شود

غرق روحی از برون و اندرون　　پس شوی انسان روحانی کنون

باد بی هو آتش جان می‌شود　　باد با هو روح و ریحان می‌شود

کارگاه این چنین تبدیل جان　　دل بود کو خانه‌ای باشد نهان

کارگاهی این چنین افسانه‌ای　　خانه هو است یا بیگانه‌ای

کو بهشت و دوزخ از این خان جان　　می‌نویسد سرنوشتت در جهان

گر زنی دم در خیال روی دوست　　پس میسحادم شوی چون دم ز هوست

گر بدانی در دلت هو دم زند　　پس هوا روحست و در عالم دمد

دم بدم او باشد اندر جان تو　　می‌دمد روح از بر انسان تو

از برون و اندرون جان تو
او محاط است و محیط هر آن تو

پس هوا در سینه یا آتش شود
یا که روح گردد میحاوش شود

روح و ریح و آتش آید باد تو
تا کدامین نوع باشد یاد تو

آدمی با هر نفس یا روح مکد
یا به جانش می‌شود دیوی و دد

یاد حق روح می‌کند باد و هوا
غیر از این دیوی و حیوان دو پا

روح‌شناسان جهانند عاشقان
چونکه امر حق بود در جانشان

روح پدر باشد و تن همسان مام
من بود فرزند این زوجش تمام

مرگ باشد زایمان من ز تن
وقت بدرود و رجوع سوی وطن

مدت این بارداری عمرماست
پس طلاق جسم و روح ما رواست

جسم ما خوش حامله‌گی می‌کند
عزرائیل هم قابله‌گی می‌کند

پای من هرگز نیاید بر زمین
می‌رود در نزد رب‌العالمین

تن بود مادر که می‌کند ز خاک
پس پدر هم می شود زین ننگ پاک

تن شود احیاء به وقت یوم دین
پس شکایت ها کند از روح به کین

روح شود معذور و تن مأمور حق
من شود آن متهم اندر نسق

وقت دنیا آمدن کودک چو من
می‌کند زاری به وقت مرگ تن

چونکه من خیزد ز بین روح و تن
مستقل گردد ز کان روح و تن

روح و تن چون والدین من بود
پس کمال از روح، جمال از تن بود

در حیات خاک، من حائل بود
بین جسم و روح خود فاصل بود

وقت مرگش من بخیزد از میان
تن رود بر خاک و روح بر آسمان

هرچه از روح و بدن اندوخته من
این بود رزق و وجودش بعد تن

روح و تن در من یگانه می‌شود
این یگانه جاودانه می‌شود

چراغ بیست و پنجم: «تربیت»

عالم هستی بود کشتزار حق — دانه‌ها را سر برآورد از فلق

هر وجودی بذری از ذات وی است — هر چه میکارد همان آید به هست

جمله دانه‌های او یک دانه است — جمله همتائی از آن دردانه است

زین سبب هر چه برآید از وجود — جمله آیه‌های اوست اندر حدود

پس چه دهقان فداکاری بود — عالم هستی از او عاری بود

جمله محصولات او اندر عیان — او فنا است از میان و بی میان

این نخستین درس ربانی بود — ذات عشق و معرفت دانی بود

جمله یک دانه از آن تکدانه است — هرکه با او نیست پس بی‌دانه است

آدمی هر یک بود از دانه‌ای — صد هزاران دانه از دردانه‌ای

میوهء بی‌دانه‌ای آیا بود — بذر پوکی از دل خاکی جهد

بذر سیبی میدهد آیا پیاز　　نطفهء بلبل دهد آیا گراز

چیست فرق سیب و بادام و پیاز　　چیست فرق بلبل و مار و گراز

نیست فرقی کو بود از برتری　　جمله فرقش از عقول سرسری

پس بود هر چیز اندر جای خود　　کامل و بی مثل چون خودآی خود

آدمی هم این چنین است ای بشر　　پس نباشد کمتر از چیزی دگر

هر کسی باید خودش باشد بذات　　تا شود یکتا و بی‌تا در صفات

جمله عالم از صفات او بود　　آدمی هم بذر ذات او بود

هسته هستی او پس آدم است　　پس تمام عالم از این آدم است

پس که باید خود شناسد خویش را　　تا یقین داند ندارد هیچ تا

تا بداند برتر از او نیست کس　　گر بود خود خویشتن بی‌تا و بس

پس شباهت‌ها و تقلید و قیاس　　نحله ابلیس باشد در حواس

در دو عالم نیست هیچکس مثل کس — جز خدا کو جمله از اویند و بس

هر کسی باشد شبیهی از خدا — چون خدا بی مثل باشد همچو ما

پس برو در خویش تا خودآ شوی — تا درین یکتائی‌ات پیدا شوی

تا رها گردی ز ابلیس قیاس — زینهمه پوچی و تقلید و هراس

آدمی هریک بود یک بذر پاك — کاندرون جسم خود باشد به خاك

آب و نور و کود میخواهد وجود — تا که این بذرش پدید آرد نمود

همچنین شخمی بباید کشتزار — کان بود دین خدای کردگار

هیچ میدانی چه باشد خویش جان — فقر و بیماری و رنج و امتحان

آب ونور وکود جان را برشمار — نور عشق و آب علم و کود کار

لیک چون بذری جوانه میزنی — چون دو شاخ آری یکی را برکنی

پس هرس باید نمود اندر وجود — هریکی را از دو شاخه در نمود

چون یکی حق است و دیگر باطل است پس بزن باطل که راست آید دلت

آدمی باید رود بر آسمان پس بباید راست روید شاخ جان

هر یکی باور بود بذری بجان چون برآرد سر دو شاخه ست در جهان

پس بباید زد یکی را زین دو سر شاخه‌ای یکتا ببالد همچو سرو

حالیا ایستاده‌ای بر این دو راه لیک یک راه هست و آن دیگر به چاه

آنچه را خود برگزینی بهر راه تا ابد چاه باشد از سرّاله

هیچ میدانی چرا باشد چنین این بود سرّ وجود و راز دین

این نخستین درس دهقانی بود راز عشق و راز هستانی بود

چون خدا از خود گذشته بهر ما خودپرستی میرود سوی فنا

ذات هستی عشق و ایثارست و بس آنکه خود را میپرستد نیست پس

تا ابد هرچه گزینی نیست راه هر چند باشد خلاف دل تو را

چونکه ضد خود شوی پس خودتری
پس رها کن این جنون خود سری

این ریاضت پیشگی چاهی جدید
چاهی اندر چاه دیگر شد پدید

پس برو رب و امامت را بجو
بی امام کافر بود از هر دو سو

بی امامان یا که فاسق پیشه‌اند
یا منافق پیشه‌ای در شیشه‌اند

پس برو آئینه پاکی بیاب
کو بود خودآ و بی‌همتا و ناب

تا که از تقلید عالم وارهد
تا تو را در خویش خویشت راه دهد

تا ز مالیخولیا یابی شفا
تا شوی یکتا و بی‌تا و خودآ

او بود دهقان عرفانی تو
او بود دلاک و سلمانی تو

او کند شخم و هرس جان و دلت
تا که بذر حق سرآرد از گلت

هیچ میدانی چه باشد تربیت
معنی عریان واژه در صفت

رب‌پذیری است معنای لغت
آدم بی‌رب بود بی‌تربیت

جسم آدم گر نباشد بی غذا
لحظه‌ای تا مرگش آید از قضاء

نفس و جان و دل نباشد کم از آن
تربیت باشد غذای هر روان

روح آدم گر روان در جان نیست
مرده است یا رفته است در جان نیست

رب بود رزاق روحت ای بشر
بی ربی گر مرده‌ای ای بی خبر

اینهمه داری طبیب گونه گون
بهر چشم و گوش و مو و شاش و خون

بهر هر کاری بود آموزگار
روح تو آیا ندارد هیچ کار

آنچه هم کیش روانکاوی بود
چون کشیشی غسل شیطانی دهد

چراغ بیست و ششم : خماری

چونکه آدم از بهشت آمد برون
در خماری بود و جویای کنون

چونکه از حالش برون آمد دمی
از بهشت جان سقوط کرد آدمی

نیست شیطان جز زمانیت بجان
بیقراری در وجود باشد از آن

چون دمی از خویشتن آمد برون
آمد اندر دام شیطان سرنگون

هر که ز اکنون شد برون بیگانه شد
در برون از خویشتن بی‌خانه شد

دربدر شد در خرید خانه‌ای
یا که اندر سرقت بیگانه‌ای

این خرید و سرقت و دربدری
عشق نامیده شود یا همسری

تا که شاید لحظه‌ای گیرد قرار
در کنار خویشتن همتای یار

کار و بار و بازی و جنگ و گریز
جمله باشد جستجوی آن عزیز

آنکه اندر خویش بی‌یاور شدی
در برون خانه پشت در شدی

تا که شاید در بی از خود وا شود
بار دیگر یاورت پیدا شود

آدمی در طول این تاریخ دور
پشت درب خانه‌اش رفته به گور

لیکن اندر جستجوی درب خویش
خود فراموشش بشد در حرب خویش

حالیا در عرصه آخر زمان
آمده پایان امیدش عیان

چون به یمن علم و صنعت شد بکام
لیکن از سوی دلش نامد پیام

چون بهشت صنعتی آمد به دست
پس بدانستی که دامی دیگر است

جمله آمال و هوس آمد به بار
لیکن او با خویشتن نامد قرار

چونکه هیچ در بی ز خود نامد پدید
پس بباید از تمام خود رهید

اشکم و زیر شکم ارضاء شدی
لیک هیچ راهی به قلبش نا شدی

راه نسیان شد علاج آخرش
مستی و تخدیر آمد در سرش

این چنین ابلیس آمد در برت
تا به سرقت آورد عقل سرت

چون نمی‌یابی در هستی خویش
پس بباید رست زین پستی خویش

حالیا دوران مستی آمده
عصر عشق و می پرستی آمده

چند روزی آدمی از خود برفت
از زبونی زمانیت برست

لیکن این حال بهشتی‌اش نبود
بلکه شیطانی ورا از او ربود

بلکه پنداشتی بهشت باشد همین
حالیا این درب دوزخ بود یقین

آنچه را اکنون خود می‌خواستی
خود فراموشی خود پنداشتی

درب دوزخ باز شد بر روی تو
دم بدم آتش بزد در سوی تو

حال پنداری چو یابی همدمی
خانه‌ای با یار وعیش و بی‌غمی

پس شوی عاشق به یک بهانه‌ای
تا که غیری را کنی چون خانه‌ای

چند روزی این امید آری به سر
ناگهان معشوق بگریزد ز در

بوالعجب دیوانه‌ای هستی تو مرد
کی کسی هستی خویش ایثار کرد

کی کسی از خانه‌اش خواهد فرار
تا تو اندر خانه‌اش گیری قرار

هر کس چون تو بفکر خانه‌ای
تا به سرقت آورد بیگانه‌ای

آن کسی را که نمودی صید خویش
عاقبت صیدش شوی از کید خویش

خانهٔ گل گر توان سرقت نمود	خانهٔ دل کی توان سرقت نمود

ای برادر عاشقی بد سرقتی ست	سرقت بدیمن و بد عاقبتی ست

هیچ آیا تو شنیدی از کسی	عاشقی یابد قرار اندر کسی

حالیا بشنو تو راز اعتیاد	از زبان آنکه رفتیش به باد

عشق بودی کو مرا نابود کرد	هستی‌ام بر باد داد و دود کرد

این جزای دزدی هستی بود	بدترین دزدی همین پستی بود

نام آن عشق و لقب ایثار بود	لیکن اندر باطن آدم‌خوار بود

اعتیاد باشد جزای عاشقان	توبه‌ای کن تا رها گردی از آن

گر تو عاشق بوده‌ای پس انتقام	از کجا برخاست زان ایثار تام

خانهٔ دل باشد از آن خدا	هیچکس را نیست در آن خانه راه

هرکه غیر از حق درین خانه شدی	خانهٔ دل شد حریق بی‌خودی

خانهٔ جان و دل هر آدمی	از برای صاحبش باشد همی
هر کسی کو وارد این خانه شد	از خماری رست و خود مستانه شد
تا به کی باشی حرام خوار ای پسر	نان خود خور تا مباشی دربدر
خانهٔ هستی خود کردی رها	خانهٔ مردم بجوئی از ریا
ای برادر سمت و سوی خانه شو	پشت درب بسته‌اش بنشین مرو
پشت درب خانهٔ دل شو گدا	آنقدر بر در بزن کاید خدا
آنهمه بر درب بیگانه زدی	چندروزی هم بزن درب خودی
آدمی باشد خلیفهٔ خدا	پس درین خانه بمان ای ناخدا
اندر آن بنشین که باشی مستحق	تا خماری‌ات شود مستی حق
او بود لایق برای عاشقی	پس برو در سمت او گر صادقی
چونکه بنشینی بجای خالقت	خالقت آید به ناگاه عاشقت

کای قراری یابی اندر این وآن
پس برو در خانهٔ خودآ بمان

صد هزار افسوس بر این آدمی
خانهٔ خود را نمیخواهد همی

خانهٔ خود خانهٔ خودآی توست
او فقط در انتظار جای توست

آنکه اندر خویشتن بنشسته است
دلبر و معشوق هر دلخسته است

آنکه روزی از دل خود رفته بود
از حضور خالق خود جسته بود

کل راه این رفتن و برگشتن است
از خدا تا خلق و از خلق رستن است

چراغ بیست و هفتم : بیماری

نیست بیماری بجز بیمار دل
نیست درمانی بجز دیدار دل

پس طبیب است دل شناس و دل ستان
تا مرض را برکند از جسم و جان

چیست دل محبوبهٔ حق در بشر
هر که دل داده به غیرش در شرر

دل بود کانون جان و روح همی عرش خالق در وجود آدمی

مظهر احساس و عرفان و شهود خانه عشق و سجود، بود و نبود

نیست بیماری مگر از عاشقی غیر عشق حق بود از فاسقی

پس همه امراض جسمی و روان باشد از فسق بشر اندر جهان

کو دو کار است اینهمه رنج و جفا هم جزا هم پاکی دل از زنا

هر مرض باشد شفائی بهر روح کو نماید پاک دل را از عدو

پس مرض‌ها لطف حق است بر بشر جنگ با این لطف می‌آرد شرر

هر که در سوی طبیبی میرود دربی از دوزخ به رویش وا شود

گر بدانی و صبور آئی به درد این بود درمانی ذاتی بهر مرد

پس نبرد با مریضی و عذاب خود عذاب برتر آرد بی‌حساب

پس حماقت باشد این طب نسق کو ستیزه می‌کند با طب حق

آنچه بیماری بنامد این بشر   خود شفای جان و روحست سربسر

درد و رنج و سوز و استفراغ آن   جمله درمان دل و روحست و جان

جنگ با امراض، جنگ با خداست   لاعلاجی مرض هم زین جزاست

پس بپیچیم نسخه‌ای بهر بشر   کو علاج جمله امراض است و شر

توبه سازید زین پزشکان دغا   توبه سازید زینهمه فسق و زنا

تا شفای عاجل آید بی‌گمان   تا سلامت آورد در دو جهان

جمله بیمارید ای نوع بشر   کیست سالم اندرین هستی بسر

جمله امراض تن و قلب و روان   اینهمه بحران و زجر بی‌کران

باشد از دل کو برفتی از بشر   لانه دیو و ددست و کان شرّ

زین سبب عقل و اراده‌ء قدیم   باشد اندر دست شیطان رجیم

چون بود دل مهد امر جان و تن   آدم بیدل بود بی امر من

آدم بیدل شده بی کردگار	خصم خویش و دشمنی بس آشکار

چونکه دل در دست خصم آدم است	آدمی هم دشمن ما و من است

پس تو ای بیمار مفلوک خدا	هان رها کن این پزشکان و دوا

دل به او بسپار کو باشد طبیب	بل طبیبی مهربان و هم حبیب

دل کو اندر دست بانک و بیمه است	هستی تو بهر دوزخ هیمه است

دل به دست هر که باشد جز خدا	لانه شیطان گردد زین زنا

من نی‌ام شاعر نی‌ام آخوندکی	من طبیبی‌ام که دارد مدرکی

ای سرطانی و ایدزی و خمار	ای عقیم ای غرق زجر و انزجار

یا برو در سوی خودآی کریم	یا به نزد عارفی پاک و حکیم

در جهان رونق فکر بغی	علم طب هم قلب این علم شقی

درب دوزخ بازگشت از صنعتش	علم طب باشد چو طب دوزخش

چراغ بیست و هشتم : مالکیت

آدمی یا سالک است یا مالک است آنکه چیزی مالک است او هالک است

جمله مملوکات ما قبرهای ماست زنده در گوریم و این جبرهای ماست

اهل جبر جمله مقیم دوزخند گورهائی قبل مردن می‌خرند

آدمی با مرگ خود از تن رهد لیکن اندر قبر مالش جان کند

نیستیم مالک ، که مملوکیم ما نیستیم سلطان ، که مفلوکیم ما

مالکیت دزدی جان و دل است روح مالک محبسی اندر گل است

تکه تکه میشود روح بشر پس به غارت میشود در خشک و تر

مالکیت چون رود سوی بشر پس ردای عشق می‌پوشد به بر

هر که خواهد چون بدزدد روح تو دعوی عشق می‌کند در سوی تو

روح دزدی ، دزدی شیطان بود برده‌گی روح از انسان بود

این جهان بهر عبور است ای پسر پس رها کن این و آن و در گذر

نیست جبری جز که مملوک کسی نیست زجری جز که متروک کسی

چیزها یند نردبان آسمان پس مشو مالک تو نردبان آن

تو که خود مالک نه‌ای بر خود بشر پس چرا مالک شوی چیزی دگر

راه را آیا کسی مالک شود پس چگونه مقصدی را می‌رسد

زندگی باشد رهی سوی خدا پس بباید پشت سر بنهاد راه

هر چه داری چاله‌ها و چاه توست راه را چاه کردی روز نخست

چونکه وقت پرکشیدن شد کنون از میان اینهمه قبر آ برون

قبر خانه، قبر ماشین، قبر تن قبر فرزند، قبر همسر، قبر من

حال باید سوی قبر تن روی قبر من‌ها وارهی بی من روی

چونکه اموالت رود از در به در پس کجا خواهی شدن ای دربه‌در

نی بود مالی ز تو نی جان ز تو		نی بدن باشد ز تو نی نان ز تو

نی بود روحی ز تو چون روح اوست		بعد مرگت میرود روحت به دوست

پس چه ماندستی دگر از بود تو		جز فسوس و خواهش مردود تو

بهر خود آیا تو کردی هیچ کار		تا بماند بهر تو زین کار زار

هیچ آیا دوست داری بعد از این		هیچ داری محملی روی زمین

چون برون کردند تو را اهل و عیال		چونکه لاشت سرنگون آمد به چال

بعد مرگت چیست باقی از وجود		جز به آنچه داده‌ای از بهر جود

جود تو باشد وجودت در فنا		چون وجودت باشد از جود خدا

بهر هر جودی دو حق آری وجود		در دل مردم و نزد شاه جود

بهر حق آیا تو کاری کرده‌ای		نی تجارت‌ها که با خود برده‌ای

نی اضافاتی که ریختی بهر دام		نی به خیراتی که دادی بهر نام

هیچ کردی از خودی خود جدا
این بود باقی بودت در بقا

آنچه از خود داده‌ای سوی فنا
بی‌حساب و بی‌کتاب و بی‌ریا

در فنا یابی تو آن را چون بقا
آن بقائی کو بود نور خدا

ار چه پیشاپیش فرستادی ز دور
باشد اندر انتظار زان سوی گور

حالیا خود مرده‌ء خود را ببین
هیچ داری اندر آن سوئی یقین

گر تو می‌ترسی ز مرگت حالیا
پس بدان چیزی نداری در بقا

پس بکن کاری هم اینک داد کن
چیزی از خود وا بکن بر باد کن

دل به هر چه داری اندر این زمین
آن بود زندان نفست بعد ازین

پس برانداز این همه زندان را
قبل مرگت چون که دانی آن را

اینهمه زنجیر و بند و جبر جان
باشد از املاک تو اندر جهان

بدترین املاک تو باشد به دل
کو بنامی عشق اندر آب وگل

هر چه از گل داری اندر قلب و جان   هیزم دوزخ شود این را بدان

مالکیت جیرهء بخشیدن است   زنده بودن هم برای مردن است

حق هستی از عدم آید بدست   هر چه دستت مینهد آید به هست

انتخابی بس گران است داشتن   داشتن باشد ره پرداختن

آدمی یا در ره پرداختن   یا که باشد در چه هر خواستن

آدمی یا هست یا نیست این بدان   داشتن باشد نشان نیستان

پس بنه هر چه که هستی ای جوان   تا بجوشی از عدم هستی به آن

چراغ بیست و نهم :قلم

اولین مخلوق خودآ در وجود   هان قلم باشد که آمد در حدود

پس کتاب هستی‌اش را خود نوشت   آن کتابش خلق کردی نیک وزشت

پس خدا هم باشد از اهل قلم — کو نوشته هستی بر لوح عدم

هان خدا هم یک نویسنده بود — این قلم هم آفریننده بود

عالم هستی کتاب خالق است — هرکه خواند این کتابش عاشق است

داده است او این قلم را دست من — حالیا تا خلق سازم خویشتن

هان سؤالی دارم از تو ای بشر — چیست ذات فکر و ادراکت ز سر

لحظه‌ای بر ذهن خود شاهد بشو — تا ببینی این قلم را در نمو

آنچه را خوانی تواش آراء و فکر — نیست چیزی جز به روخوانی و ذکر

پس بود لوح سفیدی ذهن تو — یک قلم ه می‌نویسد نو به نو

پس بخوانیش تو اینک هر دمی — این کتاب ذهن خود در عالمی

پس که باشد این نویسنده بسر — کو نماید خلق، هستی زین اثر

او بود خودآی تو اندر سرت — دم بدم عالم برآرد در برت

ذهن ما کانون کون عالم است | شاهد این کون او هم آدم است
آنچه می‌بینی تو اندر این جهان | فیکون ذهن تو سازد عیان
آنچه اندر ذهن خود خوانی ازو | نقش می‌گردد همان دم روبه‌رو
آن قلم کو در ازل هستی نمود | هردمی اینک همان است در وجود
پس قدیم و حادث هر دو جهان | باشد امری واحد اندر ذهنمان
این بود جادوی آن لوح و قلم | کو برآرد هر دو عالم از عدم
دم به دم در روح و مغز آدمی | عالم هستی بر آید هر دمی
پس چه باشد این قلم در دست من | کو همین دم می‌نویسد هست من
این همان است کو بود اندر برون | هرچه را یادآوری گردد شجون
چون خداوند در ازل معنا بدی | جمله معنا را به واژه بر شدی
وانگهی او امر کردی واژگان | تا که صورت‌ها پذیرند ناگهان

واژه‌های او مرید او بدند — لاجرم چون صورت هستی شدند

باری آیا واژه‌های حضرتش — از چسان جوهر بدند در خلقتش

آن چنان جوهر چکیدی از قلم — کو جهان را سربرآورد ازعدم

پس قلم بودی خیال دلکشش — جوهرش هم عشق ناب بی غشش

دفترش بودی عمائی وجود — کامدی ناگاه عدم اندر حدود

چون صفاتش جمله در عالم شدی — دست آخر ذات او آدم شدی

حالیا داده به دستم آن قلم — تاچو او هستی برآرم از عدم

ای قلم کو آمدی نزد عدم — تا عدم را آدمی سازی به دم

ای قلم در دست تو تنها شدم — ای قلم در دست تو پیدا شدم

ای قلم در دست تو نابوده‌ام — هر دمی نابوده اندر بوده‌ام

فقر و بیماری و تنهائی زدود — هر چه نابودی بد اندر این حدود

چون رسیدم بر در ذات عماء	پس بدادیم قلم بهر بداء
تا پدید آرم جهان را از عدم	از دل ذات عمائی قلم
هیچ دانی فرق هستی و عدم	هان قلم باشد، قلم باشد، قلم

چراغ سی ام : مرید

یا مرادی یا مریدی در جهان	غیر از این دان که یزیدی بی گمان
یا خدا را بینی اندر آسمان	یا ز آنکس کو بدیدستی چنان
پس کدامین ره بود آسان و زود	بر زمین یا آسمان پر ز دود
هم خدا دارد سؤالی از کسان	در کتابش کو کند آخر زمان
پس کدامین حق ترست از بهر راه	پیروی از اولیاء یا از خدا
پاسخی خود میدهد دندان شکن	کای خلایق خود پرستید جای من

آن خدائی کو بود در ذهنتان | نفستان باشد نه خودآی جهان
این خدائی کو پرستید از قدیم | شرک باشد کو بود ظلم عظیم
مشرکان را بس عذاب‌ها می‌کنم | خودپرستان را چه رسوا می‌کنم
هر که دوستان مرا منکر شود | رشوه‌ها بر درگهم می‌آورد
پس نماز او بود حق حساب | جمله خیرات و عباداتش عذاب
هر که دیداری نمودستی مرا | او صراط المستقیم است بر شما
او مراد و نور اهل دین بود | هرکه با او نیست پس بی دین بود
گر چه باشد در شریعت کاملی | کافری بس ظالم است و جاهلی
چونکه احمد آمد اندر آسمان | همره او آمدم اندر جهان
زین سبب پیغمبری آمد تمام | چونکه اینک بر زمینم والسلام
پس بدارید دستها از آسمان | پس بجوئید دست من در عارفان

چون زمان آمد به پایان زین اثر / آسمانم بر زمین آمد ثمر

گر بجوئیدم ز نزد دلبران / یا ز خود بینید مرا یا دیگران

گر بدیدی پیرحق بر راه خویش / گوکند مستت ز حق از آه خویش

پس مریدی خالص و بی خویش باش / چون فنای در وی و درویش باش

در اطاعت بی غش و چون و چرا / کاین عبودیت بود بهر اله

چونکه انانیت است شیطان تو / در اطاعت بر شود از جان تو

چونکه برخیزی ز خود از دست پیر / حق ز تو غران شود، سرمست و شیر

در مریدی می‌شوی چون شیرحق / چون علی مرتضی شمشیر حق

گر توئی جویای سرّ مثنوی / پیرو دین مریدی میشوی

این بود آن نور اسلام علی / کاین مریدی هم بود شیعه همی

چراغ سی ویکم : معنا

ای برادر جمله معنائی و بس | پس بگو معنای معنا چیست پس
کیست آن هستی‌گر و هستی بداد | کیست آن معناگر و معنی نهاد
کیست آنکس در تو معنا می‌نهد | عالم هستی به تو وا می‌نهد
کیست آنکس ماده معنا می‌کند | کل هستی در سرت جا می‌کند
معنی معنای تو باشد خدا | غیرازاین‌ات هیچ باشی تا لقاء
پس بجو معنی معنا در ضمیر | یا برو سر بر زمین نه تا بمیر
یا بمیر از قبل مرگت ای بشر | یا بدان که مرده‌ای ای بی‌خبر
تا ببینی که خودآئی تو هر آن | هیچ معنائی نداری در جهان
تا که خود باور نداری این خبر | کی توانی دید خود را در نظر
معنویت جمله حرف مردن است | دعوی بی حاصل و جان کندن است

پس تو معنائی بیاور در حیات		تا که خود باور کنی اندر صفات

رو رها کن این دکان بی‌خودی		پس خودآ باش تا بیبنی که خودی

تا نمیری زینهمه بود و نبود		کی بیبنی تو خدا را در وجود

بی‌نیازآ تا خودای خود شوی		در فنا آ تا بقای خود شوی

آنکه بودش را نبود آورده است		از نبودت این وجود آورده است

پس مترس از فکر نابودی بیا		کاین بود شیطان تو گوید میا

کیست کو گردد خدا را میزبان		میزبانی بی‌نیاز ازمال و جان

بی‌نیاز از صفت اندر وجود		کو منزه باشد از کل حدود

کیست کو گردد فنا بهر خدا		درفنایش بی‌نیاز از هر دعا

این بود معنای انسانی تو		مابقی هم دیو و دد جانی تو

باش آن معنای معنا ای بشر		تا شود کل معانی از تو بر

هیچ دانی سرّ این ناباوری　　باشد از جهل تو اندر داوری

چون ندانی سرّ استحقاق خویش　　کافری بر خویش و از اخلاق خویش

چون صفاتش را خدا داده به دهر　　مظهر ذات است اندر این بشر

هر که مستضعف‌تر است لایق‌تر است　　مظهر الفقر فخری سرور است

وارثان و جانشینان خدا　　غرق استضعاف باشند و فنا

پس خدا در تو گدائی می‌کند　　زین گدائی‌اش خدائی می‌کند

این بود آن سرّ الاسرار کبیر　　کو بود میراث احمد در غدیر

خود خدائی مذهب حیدر بود　　شیعه اینست مابقی کافر بود

خود خدا باشد نه من اندر بدن　　هر که گوید من خدایم نیست من

خواه ناخواه می‌پرستی خویشتن　　پس پرستش کن فنا در ذات من

هر که خود را می‌پرستد بی‌ریا　　صادق و بی‌مکر و بی‌شرک و دغا

میشود از خلق عالم بی‌نیاز
پس خدایش را بیابد زین فراز

خودپرستی حق و اصل دین بود
شرک هم آئین هر بی‌دین بود

آنکه اندر خود کفا گردیده است
او خلیفهء خدا گردیده است

هیچکس را پس شریک خود مساز
تا ببینی فرق دوستی و نیاز

آن خودی که با خدا باشد شریک
این خدای خود بود شیطان نیک

یا خدای ذهن را خود پاک کن
یا خودت را اندر عالم خاک کن

چراغ سی و دوم : شیطان

کیست شیطان آنکه لعنت می‌کنی
دم به دم وی را شماطت می‌کنی

بس پناه جوئی بحق از شرّ آن
کیست حق و کیست شیطان این زمان

گر تو نشناسی فریبش در خودت
پس که را لعنت کنی الا خودت

نیست شیطان خصم جان و نان ما		هست شیطان دشمن انسان ما

چیست انسان در جهان ای بی‌خبر		نیست حیوانی گدا و دربدر

چیست راز دشمنی‌اش با بشر		چیست سر همدمی‌اش با بشر

چونکه انسان حامل روح خداست		صاحب علم‌لدنی و ولاست

چونکه باشد جانشینش در جهان		چونکه داند جمله اسرار نهان

چونکه محبوب خدا است هر نظر		چون مسخر شد جهان اندر بشر

چونکه مقصود همه خلق جهان		چونکه مسجود زمین و آسمان

چون صفی‌الله بود این آدمی		مظهر ذات اله باشد همی

جملهٔ این سروری‌های صفی		اندرون ذات او آمد خفی

گر بدی نقد و عیان این ثروتش		تا کنون شیطان نمودی غارتش

پس بود ذات خدا اندر نهان		کو بباید کرد استخراج آن

گر نسازد آدم استخراج ذات　　پس شود حیوان اسفل در حیات

چونکه آدم از صفت عاری بود　　آدم بی‌ذات چون هاری شود

هست شیطان خصم استخراج ذات　　دشمن علم لدنی در حیات

دشمن خودآئی و عرفان نفس　　دشمن حق اندرون جان نفس

خودشناسی و خدایابی ز خویش　　این بود نابودی شیطان خویش

چیست شیطان جان من اینک بگو　　خصم عرفان است بی‌هیچ گفتگو

هر که باشد دشمن این عارفان　　از سپاهیان شیطانش بدان

هر که آدم را کند محتاج و زار　　خودفروش و در هراس و انتظار

هر که انسان را کند عاری خویش　　از هراس فقر و بیماری خویش

از طریق وام و بانک و بیمه‌ها　　پس تهی سازد دلش را از خدا

بی‌گمان در کار شیطانی بود　　دشمن آن روح انسانی بود

آنچه لعنت می‌کند شیطان جان | نیست جز نور وجود عارفان
پس بسوی خودشناسی روی کن | تا شوی از شرّ شیطانی مصون
گر تو خواهی راه رحمان و رحیم | خودشناسی است صراط المستقیم
چون خدا انسان بجای خود گزید | پس که شیطان خواهدش همچون مرید
پس خدا را یاب در ذات مقیم | تا نباشی همچو شیطان رجیم
چون خدا از ذات شیطان شد برون | گشت شیطان خصم انسان در جنون
بین خویش و خویشتن آرد نفاق | این بود تدبیر ابلیس شقاق
این چنین حائل شود اندر بشر | تا دو شقه سازدش از خیر و شرّ
چونکه آدم می‌رود در سوی شرّ | ذهن او زیبا نماید روی شرّ
این بود آن خیر کو شرّ آورد | این بود شیطان کو غر آورد
پس کجا باشد مقیم شیطان تو | لاجرم ذهن است این برهان تو

از برای هر دروغی مصلحت	می‌نماید از برای هر صفت

پس اگر خواهیکه از شیطان رهی	بهتر است خیرش به شرّش وانهی

خیر و شرّ چیزها شیطان توست	پس رهاشو زین دو، کاین عرفان توست

چون دو شقه گشته‌ای از خیر و شرّ	ای یکی باشد به قهر از آن دگر

پس چگونه می‌رهی از شرّ او	کو مقیم ذهن باشد این عدو

بار دیگر بر در پیر آمدی	چون همیشه بسیار دیر آمدی

نیست شیطانی بجز تقدیس خود	کو بود ذهنت همی ابلیس تو

پس توئی در چنگ این جادو اسیر	هین برو سر را بنه در نزد پیر

تا سر ابلیس سر را بر کنی	خود خدائی وجود باور کنی

تا سرت گردد منور زین هنر	تا دلت عرش خدا آید ز سر

تا سرت سلطان ملک جان شود	تا دلت هم دلبر انسان شود

حق که نزدیکتر ز تو باشد به تو		باشد آن اندیشه و احساس تو

یکی بود یکی نبود اندر وجود		چون یکی بود آن دگر آنجا نبود

یا خدا تنها بدی یا آدمی		پس کجا با هم شدی و همدمی

چون دو دل یکتا شود از بهر او		پس خدا سوم بود از ذات هو

چراغ سی و سوم : خود شیفته

بود شخصی شیفتهٔ خویش و عبوس		پول‌دوست وخودپرست و چاپلوس

برتر از خود او ندانستی کسی		لاجرم تنها شدی و مفلسی

هم عرق می‌خورد او اندر خفا		هم نماز می‌خواند از روز جزا

جنس دیگر می‌شدی بیزار ازو		چونکه او خود شیفته بودی چون هوو

بس که از فرط غرور بی‌حدش		مردمان را می‌زدی از نخوتش

هیچکس او را به دوستی در نشد	هیچ جا دوستی او باور نشد

در میان خانه و فامیل خود	در کنار همسر و هم ایل خود

گشت منفور و ذلیل و خوار و زار	عاقبت خود آمد از خود در فرار

هر کسی کو لطف می‌کردی به او	از حقارت می‌شدی با او عدو

بشنوید اینک زبان حال او	از بیان و منطق و امیال او

نیست آیا هیچکس اندر جهان	کو نماید دوستی با من بجان

هر کسی کو خواندم انسان پاک	می‌کنم سینه ز بهرش چاک‌چاک

نیست آیا کس بداند این نشان	کو منم آن برترین جان جهان

نیست آیا کس کند بر من نظر	تا بداند برترم از هر بشر

گر بیابم من چنین کس در بقا	می‌کنم جان و دل و پولم فدا

همچنین من می‌شوم معفول او	هر کسی کو من شوم مقبول او

این چنین است حال هر هم جنس گرا — جمله معفولان این دوران ما

مردمانی بس شقی و شوم بخت — همچو شاهانی بدند بی تاج و تخت

آنکه خلق عالمی تحقیر کرد — خود سوزی را بخود تقدیر کرد

کافرانی با خدا اندر نبرد — مرد خواهد زن بدی زن همچو مرد

عاقبت خود شیفته شد همجنس گرا — چون نخواهد غیر خود اندر بقا

پس نباشد قوم لوط بیمار ذن — بلکه از کفرش شده همکار جن

این جماعت در عذابی بس عظیم — آمده از فرط ظلمی بس قدیم

پس عذاب است جمله کردارشان — همچو معتادان باشد کارشان

اندک اندک سوی تخذیر میروند — تا که خود زنجیر سازند زین روند

میزند همجنس گرائی و گراک — ریشه نسل بشر را روی خاک

بار دیگر همچو قوم لوط و عاد — این تمدن میرود در سوی داد

لیک این بارش بشر با دست خود بر کند بنیاد نسل و هست خود

جمله معتادان و همجنس باره‌ها نیک می‌دانند این راز جزا

چون خدا گفته است هنگام عذاب می‌کنم بیدار وجدان‌ها ز خواب

پس ندارد این تباهی‌اش شفا جز به توبه‌ای نصوح نزد خدا

هر که خواهد شاه شود در عصر ما یا شود معتاد یا همجنس‌گرا

چون دموکراسی همه، شاهی بود این عذابش هم ز خودخواهی بود

بوالعجب افساد شاهان حالیا خلق عالم را نموده مبتلا

گر بدارید دوست مردم را کمی زین عذاب آیید رها در یک دمی

خودسوزی حاصل خودشیفتگی‌ست خودپرستی ضد حق زندگی‌ست

چون خدا از خود گذشته بهر ما هر که خود خواهد رود سوی فنا

چراغ سی وچهارم : جبر و اختیار

خواهمت افشا کنم رازی مزید
درقدیم بانام ارث و ژن ، جدید

حالیا امروز اندر علم جان
صورت و سیرت ز ژن گردد عیان

هر چه خلق وخوی و احساس و سرشت
بوده از اجداد آدم سرنوشت

این همان جبر وراثت بوده است
آمده در ژن چو قانون الست

جبر تاریخ است این در جان و تن
هم تناسخ باشد اندر هر بدن

هر کسی مجبور و مسوخ است و بس
سرنوشتی بدتر از این نیست پس

مردگان در زندگان جان میکنند
زندگان مسوخ اجداد خودند

این تفکر از تناسخ حالیا
آمده در ژن چو قانون بقا

حالیا امروز این علم بغی
آمده تقدیس کفر آدمی

نیست کس مسئول این و آن خویش
چون بود مأمور ژن در جان خویش

هر کسی معلول اجداد خود است		لاجرم اندر اراده بی‌خود است

جمله نیکی و بدی در هر بشر		ارث اجدادی بود از خیر و شر

جمله امراض و صفات و کار و بار		آمد از جنّی بنام ژن ببار

هر کسی باشد ز یک ژن در جحیم		این بود تقدیس کفری بس عظیم

علم ژن آمد ز کفری بس قدیم		وحی آن باشد ز شیطان رجیم

هر چه انسان راز خود سازد بری		می‌کند جانش به جنی همسری

پس چه باشد فرق انسان و نبات		پس چه باشد آدمی اندر حساب

پس معاد از این نظر آید عبث		پس تماماً کفر و بی‌دینی و بس

کافرانند پیرو اجداد خویش		این چنین علمی کنند بیداد خویش

جبر ژن است علم جمله کافران		کامدستی مذهب آخر زمان

خودپرستی ژن‌پرستی آمدست		ژن‌پرست هم میشود تاریخ پرست

هر که شد کافر ازین کفر ذلیل میشود اندر نژاد خود علیل

هر که خود را می‌بجوید از نژاد پس رها گردد ز ژنهای نژاد

علم ژن هم بس دروغی راست شد آدمی هم هر چه برخودخواست شد

هر که خواهد اختیار و انتخاب پس نیاید او به علم ژن حساب

دین که باشد راه حق اختیار در نبردست با نژاد و با تبار

مؤمنان با ژن ستیزند از نژاد کافران ژن می‌پرستند از نژاد

در قیامت ژن نیاید در خطاب اختیار میزان کار است و حساب

هر که خواهد چون خدا از خود بزاد باید از خود وارهد اندر نژاد

رستگاری نیست جز رستن ز ژن پس خروج از زمان است و زسن

علم ژن دجال این دوران بود خصم جان و عزت و ایمان بود

همچو مسری دیدن امراض جان علم ژن هم تهمتی ست براین وآن

علم ژن باشد عذاب فکرو روح　　　از برای کافران دین عدو

آدمی چون از نژاد آمد همی　　　پس ندارد در نژادش همدمی

آنکه چشمش بر نژاد و ارث خویش　　　باشد او در بند ژن و حرص خویش

هر که دین و دل دهد اندر نژاد　　　باشد اندر بند تاریخ عناد

اینکه گویم پس چه باید کردنم　　　اختیار خود بود بر گردنم

هر کسی کو پیرو مردم بود　　　جمله امراضش همه مسری شود

دل بهرکس میدهی چون او شوی　　　پس بده دل بر خدا چون هو شوی

تا رهی از ژن و ویروس و جنون　　　تا مصون آئی به خودآ در کنون

راه و رسم انبیاء از بهر داد　　　نیست جز راه رهائی از نژاد

علم هرکس اجر او اندر جهان　　　ژنتیک باشد جزای کافران

سرنوشت باشد کتابی در برت　　　کو نویسی هر دمی اندر سرت

آنچه را که جبر می‌نامد بشر — پس خود بود اختیار ای با هنر

لیک باشد سرنوشتی ظاهری — کو بود ظرف حیات جانوری

آب و خاک و شهر و جنس و رنگ تو — هم زبان و عادت و فرهنگ تو

باشد آن بخش از کتاب سرنوشت — کو نداری اختیار در این بهشت

چونکه این وجه از حیات خویشتن — چون بهشتی می پرستی‌اش وطن

مابقی زندگانی از خودی — سر برآرد از بهشت بی‌خودی

سرنوشت و جبر باشد ظرف کار — هر چه اندر آن بریزی اختیار

آنچه را جبرش بخوانی ظرف توست — آنچه خوانی اختیارش حرف توست

هر که دارد فکر جبر و اختیار — او بود خود اهل قدر و اعتبار

چراغ سی وپنجم : دین

دین بود راه ز خود تا به خدا　　راه از دیر فنا تا به بقا

راه بی خود تا رسی عرش خودآ　　راه آغاز تا رسی بر انتها

عالم هستی بود این راه دین　　همچنین باشد همانت چاه دین

راه و چاه دین اگر دانی یقین　　پس خود دینی تو بر روی زمین

جمله خلق عالمست در دین او　　آنکه بی دین است باشد خود همو

دین باشد سوی اویش از دو راه　　یک رهش روشن دگر باشد چو چاه

یک رهش نوری و دیگر ناری است　　یک رهش جنگ است ودیگریاری ست

گر گذر سازی ز هستی راه شود　　گر بمانی در برش هم چاه شود

ماندن و رفتن همان کفرست و دین　　پس نمان تا در نمانی این چنین

حالیا کوتاه‌ترین راه ورود　　چیست آن نزدیک‌ترین درب وجود

گر همه مخلوق باشند آیه‌ها
پس کدامست آیه احسن تو را

خود همو گفتی که آن احسن وجود
آدمی است حامل روح سجود

پس صراط المستقیم راه او
هم خودت باشی که باشی جای او

چونکه بر جایش نشستی در بقا
پس همی برخیز از جای خدا

چونکه برخیزی ز جای خویشتن
پس همو را بینی اندر جای تن

چونکه از روز ازل بس بی دلیل
آنقدر بنشسته‌ای گشتی علیل

پس توان از میان برخاستن
نیست در جان و دلت ای جان من

من شدی تو جای او اندر بدل
پس بدل باید بخیزد بی علل

پس بده دستت به دست بی منی
تا که خیزاند تو را از این دنی

بس که اندر جای او بنشسته‌ای
بس ثقیلی و هلاک و خسته‌ای

هان بباید خاست از جای خدا
تا خدا گردد عیان از جای ما

پس بجو آنکس که از جایت کند — یا علی گو تا که بر پایت کند

آنکه دستت را بدستش داده‌ای — تا که شرط آری ز دستش داده‌ای

ای که بر جایش نشسته بی‌دلیل — حالیا برخیز زین جان ذلیل

گرچه روزی خود نخیزی زین منت — تا غذای کرم گردد این تنت

پس بخیز از قبل خیزیدن به گور — پس بمیر از قبل مردن با غرور

راه از خود تا به خودآمردن است — چون خدایت بی‌تن است و بی‌من است

عاقبت هم بی‌تن و بی‌من شوی — بی‌خدا و بی‌خود و مأمن شوی

پس بمیر چند روز قبل مردنت — تا ببینی مرده‌ای در این تنت

پس بباید زنده گردی قبل مرگ — ورنه می‌میری بوقت طبل مرگ

این بود دستی که برخیزاندت — از میان گور تن برهاندت

دین باشد آنکه گیری دست دوست — چونکه آمد سوی تو آن دست هوست

این بود دستی که از او آمده — دست خودآ هست و از هو آمده

پس بده دست تنت در دست روح — تا که روحت آشکار آید ز هو

آنکه مرده قبل مردن روح شود — آنکسی میرد که او بیروح بود

آن بود روحت که می‌خوانیش من — کاندرون تن بود اندر لحن

پس بده من را بدست بی‌منی — تا که آئی رستگار زین من منی

این بود معراج روحت در حیات — کو صراط المستقیم است و نجات

غیر از اینش اندرین آخرزمان — هیچ راهی نیست روشن در جهان

این بود عرفان اسلامی ما — کو بر آرد ناجی‌ات را از خفا

دین باشد واقعیت در کتاب — کل هستی دین باشد در بیاب

درب دین تو ، تو هستی بازکن — درب هستی است این آغاز کن

خود خدائی گر نمی‌سازی قبول — پس خدایت می‌شود آن کیف پول

خود خدائی اجر عرفان است و عشق　　پول خدائی هم جزای شرک و فسق

گر بدی نمرود و فرعون خود خدا　　پس چرا بت می‌پرستیدی خفا

خود خدای اول اندر این جهان　　هم علی مرتضی است این بدان

او خدای خود بدی در سرّ جان　　من خدای کافران و جاهلان

هرکه گوید من خدایم پس خداست　　هرکه گوید نیستم پس او گداست

آنکه اندر فقر آید خود خدا　　خلق عالم می‌کند باور ورا

همچو حلاج و علی و بایزید　　عارفان گردند ایشان را مرید

خود خدایانند نور عاشقان　　بهترین بندگانند در جهان

چراغ سی وششم : رزق

چون وجود آمد عیان موجود گشت　　اندرین موجودیت محدود گشت

لاتناهی در تناهی شد نمود　　بی حد آمد در نمود اندر حدود

مطلق اندر قید و زنجیر آمده　　پس صمد در بند تحقیر آمده

پس نباشد این حقارت بلکه عشق　　عشق آمد در خشوعش بهر صدق

چون وجود اندر حدود آمد عیان　　آمده محتاج رزقی در جهان

رزق باشد بهر مافات حدود　　تا حدود بی حد شود اندر نمود

پس تمام رزق باشد از حدود　　تا که حد در بی‌حدش آرد سجود

حد، فقیر بی حد و مرزوق اوست　　چونکه حد بی حد نماید خود هموست

پس یکی شد بی‌نهایت در صفت　　بی‌نهایت شد یکی در معرفت

گر نباشد رزق بهر هر حدود　　پس حدود نابود گردد در نمود

جمله موجودات نابود می‌شوند		گر نباشد رزق در این قید و بند

رزق آید بهر تقدیر حدود		تا که حد چیزها آید نمود

رزق آدم پس بود حداد او		حد آدم چیست ای آدم بگو

حدشناسی راز رزق آدمست		رزق آدم هم ز حد آدمست

هر حدی بر جای بی‌حدش بود		حد هر چیزی همان رزقش شود

جمله موجودات عالم در صفات		گشته‌اند محدود اندر سوی ذات

لیکن آدم حد بی حدی بود		ذات این هستی به سرمدی بود

پس که رزق جمله محدودات هست		آید از بی‌حدی انسان بدست

لاتناهی بودن حد صفات		باشد از بی‌حدی انسان به ذات

پس بود حد جهان هم رزق آن		جز به انسان کو ندارد حد جان

چون حدود است در بهای هر وجود		رزق هر چیزی درآید زین حدود

رزق بی‌حد بی‌حداست این را بدان
بی‌حدود رزقی ندارد در جهان

رزق هر حدی ز بی‌حد آمدست
رزق بی حدی نمی‌آید بدست

آدمی باشد جمال بی‌حدش
هر دمش باشد دمی از سرمدش

حد بی‌حد از حدودش شد جلی
آن جمال بی‌حدش آمد علی

چون وجود آدمی بی‌حد بود
رزق او بیشتر ز کل حد بود

گر نگردد وصل با بی حد جان
پس وجودش می‌خورد کل جهان

زین سبب آدم جهانخواری شود
عاقبت خود خوار بس هاری شود

پس بباید وصل شد با بی‌حدود
تا به قحطی در نیاید در حدود

آدمی همچون درختی در هوا
بایدش ریشه دواند در فنا

آنکه اندر خود ندارد ریشه‌ای
می‌فروشد حدش اندر گیشه‌ای

بشکند حد و حدود جان خود
بی‌حفاظ آید درین حدان خود

هر دد و دیوی درونش می خزد		قدر حد او بغارت می‌رود

آنکه وصل بی‌حدش شد در حدود		پس حدودش می‌شود ذات وجود

بی حد از حد منجلی گردد ز جان		می‌شود درب ورود آسمان

می‌درد اقطار هستی از حدود		می‌شود قطب دو عالم در سجود

حدشناسی ذات شرع و دین بود		پس حراست از حدودت این بود

آنکه از حد وجود آمد برون		لانه جن گشت و آمد در جنون

گر نشینی در حدود بود خویش		رزق بی‌حد می‌رسد از جود خویش

گر صبوری و قناعت باشدت		رزقت هر دم می‌رسد از بی‌حدت

رزق تو در جستجویت می‌دود		چون نباشی در حدودت می‌رود

رزق تو از ذات تو آید بکام		در برون از حد تو آید حرام

حضرت بی‌حد بدادی این ندا		در گرسنگی بینی تو مرا

مکتب الفقر فخری باشد این — مذهب آخر زمانت آید این

خودشناسی ، حدشناسی آیدت — خوب‌شناسی ، بدشناسی آیدت

جمله اعضاء و حواس این بدن — دربهای رزق تو باشد ز من

پس ببند این دربها را بهر غیر — تا نیاید سارقی از بهر سیر

هان مرو از بهر دزدی ای گدا — پس نشین بر تخت بی‌حد همچو شاه

کرسی سلطانی هستی توست — این حدودت نی که ازپستی توست

دستهای عالم هستی به راز — باشد اندر سوی حد تو دراز

چشم و گوش و دست و پای بی‌حدی — گر ندانی قدر خود را ملحدی

پس گدائی می‌کنی تو از گدا — این بود راز همه جور و جفا

گر خوری یک لقمه از دست خدا — تا ابد سیری تو اندر این بقا

لقمه گر بی‌حد دهد به حد جان — حد آدم بر شود از آسمان

چونکه بی‌حدی گدائی می‌کند		بین که شیطانش خدائی می‌کند

نیست رزقت اندکی هم بیش و کم		زین یقین آدم شوی تو دم به دم

هیچ حیوانی جز آدم نی دهد		جان خود از بهر نانی کی دهد

رزق حیوانی، گیاهی و جماد		بهر آدم میرسد بی هیچ یاد

این نباشد آدمیت را غذا		رزق آدم آید از سوی خدا

هر که بهر رزق حیوانی دود		زین دویدن آدمیت کم شود

هر عذابی بهر رزق عیش و نان		از گناهان کبیره‌ست این بدان

آنچه هضم و جذب جانت می‌شود		از برای کار کردن نی بود

چیست فرق رزق هر شاه و گدا		چیست شغل این دو از بهر غذا

کی خورد شاهی ز تو بیشتر غذا		نیست غذای شاه لذیذتر از گدا

هر که گوید رزقم از کار من است		احمقی باشد که در نار تن است

رزق انسان از روح انسان بود		از جهاد قلب و فکر و جان بود

پس غذای روح باشد از جهاد		کو بر آید عاقبت از راه یاد

گر به ذات خود شوی سوی خدا		از دهان او خوری آب و هوا

گر کنی کاری برای رزق بیش		پس حرام میسازی هردم رزق خویش

این بود آن شرک مزمن در بشر		آفت اندیشه است و ذات شر

معصیت زین فکر گردد تمشیت		هر دروغی زین دروغست مصلحت

نان کم جو شو گرسنه یکدمی		تا بدانی چیست رزق آدمی

آنکه بهر آتیه جان می‌کند		رزق خود را دست شیطان می‌دهد

فکر نانت فکر شیطانی توست		درب غفلتها و نادانی توست

آنکه پندارد که رزاق خودست		ظالمی باشد که دباغ خودست

حدّ بی‌حد چون گذشت از حد خود		باز یابد بی حدی را حد خود

گر تو فهمیدی پیامم زین ندا پس شکم سیر می‌کند یادخدا

چراغ سی و هفتم : ذکر

کودکی بودم و پنج سال تمام در شب قدری به هنگام صیام

خواب دیدم من بوقت صبحدم میهمان خانه الله بدم

من بهمراه تمام خانمان بهر افطاری شدیم وقت اذان

پس بدیدم که خدا وارد شدی سینی چائی بدست او بدی

او جوانمردی بدی لاغر بدن پیرهن شلواری بودی‌اش به تن

پس تعارف کرد آن سینی چای از حیا کس بر نداشتی هیچ چای

لیک من برداشتم آن چای خود پس بنوشیدم من از جان چای خود

هیچ قندی هم نبود همراه آن تاکه من شیرین کنم کامم از آن

آنچه نوشیدم نبودی چای آب | بلکه افیونی بدی اندر شراب
بس که تلخ و زهر بودی آن شراب | ناگهان بیدار گشتم من ز خواب
نی که خواب از سر پریدم آن سحر | بلکه چهل سال است نخوابیدم دگر
تلخی زهر صبوحش در دهان | در تمام عمر بودی بر زبان
در همه عمرم چو چای نوشیدمی | یاد آن چای خدایش بودمی
آن شرابش در تمام زندگی | تلخ گردانید کام زندگی
لذت دنیا ز جان من برفت | کل عشق و آرزو در من شکست
اندک اندک خورد و خوابم شد تباه | همچو مرتاضی شدم سوی فنا
آرزوی مردمان در جان من | هیچ و پوچ گردید از عرفان من
هر چه می‌دیدم ز کار مردمان | جهل مردان بود و نیرنگ زنان
علم و دین خلق در جانم بمرد | جمله ارزشها درون من فسرد

بود شمع روشنی اندر وجود
در تمام عمر راهم می‌نمود

روشنی شمع حق در جان و دل
پاک می‌کردی مرا از آب و گل

آرزوهایم بمردی در دلم
وقت پیروزی چو می‌آمد برم

سالها بگذشت و چهل سال آمدم
در شب قدری به اقبال آمدم

لیلة القدری دگر شد آن من
روح حق نازل شد اندر جان من

با ملائک کل امرش در رسید
عاقبت یادم بفریادم رسید

زین وقوع شد محشری آنجا بپا
از صفوف انبیاء و اولیاء

شد نمازی از جماعت زین تمام
کو بدم من این جماعت را امام

تا به صبح در سجده‌ای بودم فنا
چون سیاه مستی بدم غرق صفا

پاک گردیدم من از هستی خویش
غرق اندر کوثر مستی خویش

چهل سال از برزخ آن زندگی
پاک گشت و آمدم در بنده‌گی

روز فردایش برون گشتم ز در | همسرم بگریخت از من بی‌خبر
گفت گیتی ای غریبه بی‌خبر | اندرون خانه‌ام گشتی ز شرّ
پس لباس شوهرم کردی به بر | شوهرم هستی و یا دزدی ز شهر
پس بدانستم که من دیگر شدم | چون به حیث روح هم دیگر بدم
پس برفتم من سراغ آئینه | تا ببینم این من هستم یا که نه
من نبودی بلکه بودی آن یکی | کو بدادی او شرابم کودکی
بعد سی و پنج سال از زندگی | خلق گشتم از برای بنده‌گی
روح او چون نازل آمد بر دلم | صورتش هم کرد تجلی از گلم
زان شبش من ناگهان آدم شدم | آنچه عمری جستجو کردم، شدم
قبل از این بودم وجودی سایه‌وش | خلق بنمودی مرا همچون خودش
قبل از این در سیر حق و معرفت | پاک گردیدم ز اعماق صفت

از وجودم در خودم پاک آمدم
هیچ و پوچ و نیست گشتم چون عدم

از عدم بار دگر خلقم نمود
همچو آدم از ازل گشتم وجود

تا رسیدم چهل سال اندر بقا
صورت خود را بدیدم چون خدا

پس بنوشاندم بخود جام بلا
کودکی خویش را قالو بلی

تا بدیدم ناگهان من روی او
صورت ساقی خود را در صبوح

ناگهان مستی‌ام آورد یاد من
کو خدای خود بدم در خویشتن

این همانستی که در قرآن بود
آدمی را شاهد خلقش کند

خالق و مخلوق یکی است زین نظر
اول و آخر یکی است زین سفر

پس بود آن سر عرفانی چه راست
هرکه خود را میشناسد، پس خداست

تا خدا بودست آدم بوده است
آدمی ره در خدا پیموده است

عمر یارست کز وفا می‌گذرد
هر چند کو چون جفا می‌گذرد

یاد این ایّام مستی آورد | یاد پیمان الستی آورد
هیچ دانی چیست سرّ انبیاء | حکمت قرآن ز جان اولیاء
کل راه دین و سیر عارفان | مهد اشراق و عروج عاشقان
نیست جز ذکر ای برادر در کتاب | یاد کودک مذهبی یاد شباب
یاد اندر بطن مادر در جنین | یاد اندر نزد رب‌العالمین
کاین بود راه رجوعت سوی او | تا به دیدار خدا از ذات هو
پس نباشد ذکر، اوراد و دعا | ذکر باشد یاد هستی خدا
نی به پشت‌بام عرش آسمان | بلکه در جان و دل و روح و روان
پس بیاد آور خدا در زندگی | در حوادث در دل هر بندگی
پس بدان که خالق تو از تو است | هم پس و پیش تو و هم در تو است
ذاکر آنست کو بدیدست روی او | یک زمانی صورتش از روبرو

حالیا در یاد می‌آرد به سعی
این بود ذاکر که دارد علم وحی

این بود در قول قرآنی عیان
خازنان علم وحی‌اند ذاکران

آن شراب بی‌خودی در کام من
هستی‌ام را پاک کرد از نام من

تا که در چهل سالگی پاک آمدم
ناگهان ساقی برآمد از خودم

در تمام عمر ضد خود بدم
از نگاه ساقی‌اش بی‌خود شدم

پیروی گر می‌نمودم از خودم
کی بدیدم روی ساقی در خودم

هرکسی را کو نمائی پیروی
عاقبت در جسم و روحت او شوی

خود خدا گفت احمدش را در لقاء
چون من آئی گر شوی در من فنا

چونکه احمد در ملاقات خدا
صورتش را دید همچون مرتضی

هر چه می‌کاری تو در یاد دلت
همچو بذری سر بر آرد از گلت

در حیاتت هر دمی سر می‌رسی
پس که در مردن چسان در می‌رسی

کودک پیری و پیر کودکی
پیرو کودک بولعجب باشد یکی

کودکان خود آیان عالمند
جمله غرق حال و مجذوب خودند

کودکانند نزد رب العالمین
پس مریدان خدایند بر زمین

هر چه از کودکی ات دورتر شوی
از خدایت دور و دورتر میشوی

ای جوان دریاب یاد کودکی
پس ببینی اش تو هردم چون یکی

این بود ذکر حیات اندر بشر
مابقی ورد است و فوت و بی ثمر

آنچه اندر پشت سر بنهاده ای
او خدا است بی خبر بنهاده ای

گر بیابی اش تو اندر پشت سر
ناگهان بینی ورا اندر نظر

بارهایش دیده ایم از جان و دل
پس فراموش کرده ایم در آب و گل

هرکسی کو یاد آرد حال خویش
بارها می بیندش از پس و پیش

نیست کس کو بی خدا باشد بجان
یاد آور روی او را ای جوان

این بود معنای ذکر اندر خبر — کل قرآن ذکر احمد دان پسر

بعد آن شب چونکه روح نازل نمود — کل قرآن در دلم حاصل نمود

لیک قرآن دگر بار دگر — بر دل هر مؤمنی آید ثمر

چونکه قرآن باشد آن امراله — از برای هر زمان گردد بپا

قدرهای هر زمان گردد بیان — از قلوب عارفان قرآن جان

این بود قرآن ناطق وحی حی — ذاکرانند حاملان علم وحی

هر که خود را میشناسد در رهش — می‌رسد بر حق دین احمدش

این بود آن مذهب آخر زمان — دین زنده، وحی حاضر در زمان

آنکه را نبود مثالی از جمال — ذکر او وردست و فکرش هم قتال

آدم بی‌آینه اندر خطور — همچو خفاشی پریشان است و کور

آدمی کورست بر دیرینه‌اش — جز به آنکس کو بود آئینه‌اش

آینه باشد جمال پیر تو　　کاندر او گردد عیان تقدیر تو

گفت خودآ باشد او کافر وجود　　آنکه او مشتاق دیدارم نبود

آنکه اندر شوق روی او نبود　　شیعه نبود بلکه باشد او جهود

آنکه باشد احمدش اسوه به دین　　باشد اندر فکر معراجی یقین

چراغ سی و هشتم : هفت وادی

هر که مستت میکند بی هیچ جام　　او همان پیر است بی دعوی و نام

دل بده سر را بنه بر در گهش　　کوه قافست آنچه می بینی چهش

پس برو در چاه او بهر عروج　　تا ز انانیت خویشت خروج

مستی‌ات نی بهر انانیت است　　بلکه بهر جنگ نفسانیت است

پیر تو خصم همه امیال توست　　پس برو در جنگ با خود از نخست

امر اول هجرت است ازما و من
از همه خویشان و یاران کهن

امر دوم پس گذر از جان بود
بعد آنش امتحان نان بود

امر چهارم نزد مردم مردن است
رزق خود از دست خود آبردن است

زیر پا بنهادن هر نام و ننگ
برگذشتن از همه فرهنگ و رنگ

امر پنجم باید از دل بگذری
هرچه محبوب است در گل بگذری

آنقدر باید در این هجران بسوخت
تا نباشد در دلت جز عشق دوست

هر یکی امرش بود همچون ملک
پس سوار این ملک شو چون ملک

امر ششیشم امر تنهائی بود
در فراق از پیرو خودآئی بود

تا که ذات اندر تجلی بر شود
خویشتن خویشت ز خود باور شود

کاین بود معراج روحانی تو
کو بود حق‌الیقین دانی تو

حالیا در وادی هفتم شدی
وادی تجرید و توحیدت بدی

اندرین وادی امام عالمی
چونکه اینک در مقام آدمی

پنج وادی تحت در امر پیر
آن دوی دیگر خدایت دستگیر

هرگزت بی پیرنائی سوی حق
جز به آنکس کو بود خود هوی حق

هفت‌وادی از زمین تا آسمان
گشت تبئین از برای عاشقان

سرسپار آنجا که مستت می‌کند
دل بده آنکس که هستت می‌کند

در اطاعت شو تو بی‌چون و چرا
ورنه مستی‌ات نگون سازد به چاه

مستی حق را به بازاری مبر
ورنه افتی در خماری بی‌خبر

مستی حق بهر پرواز لقاست
آن براق احمدی بال سماست

هفت وادی، هفت دهر آسمان
باشد آن معراج حق در لامکان

پس مکن بازی تو با مستی حق
ناگهان ساقط شوی اندر غسق

عمدهٔ این سالکان رو سیاه
مست بازارند اندر قعر چاه

چراغ سی و نهم : آخر زمان

هان سؤالی دارم از تو ای بشر　　گر تأمل سازی اندر این نظر
سرالاسرار است در آخر زمان　　چشم تو بینا شود از نور آن
چیست این غوغای عشق روی زمین　　کو بود بلوای انسان بهر این
هیچ آیا تو شنیدی این چنین　　نعره و بیداد عشقی بر زمین
جمله مردم عاشقند و جان فشان　　بهر آزادی وصل و هجر جان
مذهب هفتاد و دو ملت برفت　　چونکه عشق آمد ازین علت برفت
این بود سرّ مدرنیزم جهان　　کو بود تنازی تاریخ جان
هان زمین از نور حق تابان شد　　پس جمال آدمی عریان شده
عشق اندر اوج خود آرد فر　　کاین فراق دلبران است در شقاق
در کتابش آمدستی این خبر　　کو عظیم است و بود شق القمر

چونکه آن ماه جمالش آمدست عاشقان از خوبی‌اش گردیده مست

در قبال ماه روی خوب او دلبران افتاده در بند هوو

این قمر چون شقه شد در جامان تکه پاره گشته است هر خانمان

سرّ تنهائی و هجر عاشقان باشد اندر انتظار روی‌شان

چونکه نور عشق نابش سر زده عشق ناپاکان ز عالم پر زده

عصمتش بی عصمتی‌ها را درید قیمتش بازار عشاق را خرید

اینهمه زجر و عناد و انتقام این خیانت‌ها، جنایت‌ها و دام

اینهمه تخدیر و ایدز و چرک و خون اینهمه هجران و اندوه و جنون

خودکشی‌ها ، قتل‌ها و جنگ‌ها کفرها و کینه‌ها و نیرنگ‌ها

نیست بهر پول و نفت ولقمه نان نیست بهر قحطی و ناامن جان

نیست از بهر تورم، ننگ و نام نیست از بخل وجهان خواری وکام

بلکه یار از پرده بیرون آمده
جان‌ودلها مست و مجنون آمده

عنقریبش می‌کشد از رخ نقاب
خلق عالم میشود مست و خراب

صورت عشق است عریان می‌شود
بس قلندر خو و مستان می‌شود

ورشکستی‌های عشق مردمان
باشد از این عشق نابش در جهان

لیکن اندر دو تجلی بر شود
جمله یا دلداده یا دلبر شود

هرکسی برروی خود عاشق شده
لیکن اندر آینه فاسق شده

ماه چو شقه آمده اندر خبر
در حقیقت آمده شق البشر

صورت خوبان عجب تابان شده
زین ضیائی کز رخش افشان شده

حالیا باید بخواندن راز عشق
تا که عاشق آید اندر ساز عشق

اینهمه زجر و جنون و نار عشق
حاصل جهل است اندر کار عشق

این نشانه‌ها که بینی آشکار
از قیامت باشد و پایان کار

پس بباید خواند علم واقعه
زین قیامت بس ببینی قارعه

چونکه یارم بی‌حجابست و نقاب
باطن خلق هم عیانست در حساب

پس براندازید علوم مدرسه
کو همه جهل است از این حادثه

پس بباید درس عشق آغاز کرد
در مدارس این طریقت باز کرد

کو کتاب اولش قرآن بود
بعد آن هم سیرهٔ عرفان بود

پس فتوحات وفصوص ومثنوی
حافظ و حلاج و شمس و مولوی

پس بیاموزند علم عاشقی
خلق عالم را در این دور شقی

تا که در پایان این آخرزمان
آید آن یکتا رخش اندر عیان

کو بود آن مه رخ خورشید کلاه
صورت خودآی آدم در لقاء

این بود تنها نجات روزگار
زینهمه داغ و فراق و انتظار

هر فراقی داغ ننگ جهل ماست
علم عشقی چون نباشد این دواست

تا نباشد آدمی را علم عشق
جمله عالم دوزخست و زجر فسق

سی‌ونهم درس ما در چهلچراغ
آشکار آورد همه راز فراق

چهلچراغ عشق و عرفان شد عیان
گلشن رازست در آخرزمان

چراغ چهلم : بیداری

خوبها رفتند و بدها مانده‌اند
زیرکان رفتند و ردها مانده‌اند

شمع عشق و معرفت خاموش شد
شیر اندر لانه خود موش‌شد

عصر مستی وغزل چون خواب بود
کاخ وصلت رؤیتی درآب بود

در ازل حق از جدائی شد بپا
عاشق وصلش ز حقش شد جدا

آدمی از ظلمتش بینا شده
در فراق قاتش برپاشده

چون فراقش سرمد آمد بر بشر
دیو و دد شد تا نیابد این اثر

می‌توان دیوانه شد از این بلا | لیک داغش را کجا باشد دوا
آنکه دیده روی خوب یار خود | پس ببافد او طناب دار خود
دار هر کس کار هرکس آمده | کار هرکس غار هرکس آمده
بولعجب دیوانه است این یار ما | بولعجب افسانه است این کار ما
خوابی اندر خواب دیگر شد پدید | خواب ما را در دو عالم کس ندید
خواب خوبست از برای عاشقان | وای بر بیداری آخر زمان
خواب اول یار من بر دار شد | خواب دوم جان من بی کار شد
خواب سوم در جنون گشتم زجان | بندها بر خود زدم از جور نان
در جنون آمد چو جانم زین عبث | در شمارش آمدم اندر نفس
چون شمارش گم شد از من در جنون | ناگهان بیدار گشتم در کنون
اندک اندک می‌شوم هشیار من | اندک اندک می‌شوم بیمار من

خواب چهارم فصل بیماری بود ‌ ‌ ‌ ‌ فصل فقر و فصل بی‌یاری بود
تا مگر از فقر بینم روی یار ‌ ‌ ‌ ‌ تا مگر از درد بویم بوی یار
ای خدا پس کی شوم بیدار من ‌ ‌ ‌ ‌ ای خدا پس کی ببینم یار من
خواب پنجم مرگ را بیدار کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بستر خوابیدنم هموار کرد
بس که اندر خواب ره پیموده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ جمله مردم را بخوابم دیده‌ام
مردمان بیدار پندارند مرا ‌ ‌ ‌ ‌ غافلند از خواب خویش و خواب ما
زنده اندر خواب و گورستان بپاست ‌ ‌ ‌ ‌ مردگان زائیده زنده زابراست
باری اندر خواب دیگر می‌روم ‌ ‌ ‌ ‌ تا که بیداری بیاید بر رهم
تا مگر از خواب بیدارم کند ‌ ‌ ‌ ‌ تا مگر یک مست هوشیارم کند
بس که اندر هجر غوطه خورده‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ بس که خون قلب سوته خورده‌ایم
ناز ما با ناز او پیکار کرد ‌ ‌ ‌ ‌ هستی ما را چنین بیعار کرد

چونکه از نقش خیالش بر شدیم		دلبری خویش را باور شدیم
دلبر و دلداده خود مائیم، ما		از منی و از توئی گشتیم رها
حالیا از خواب بیدار آمدیم		از درون قبر پر بار آمدیم
دلبری جز ما نباشد در جهان		بایدش دل برد از پیر و جوان
تا دل اندر سینه حبس خویش بود		مرده‌ای بدکینه و بدکیش بود
دل بباید برد از این مردمان		تا زگور تن برون آیند چو جان
عاشقان را جز فنا منظور نیست		این فنا هم مطلقا مقدور نیست
درد عاشق درد بی درمان بود		درد بودن درد بی پایان بود
هرکه این دردش نباشد هست نیست		هر که هستی اش نباشد مست نیست
عاشقان بودائیان عالمند		داغ بودن بر دل مردم زنند
هیچ دانی فرق هستی و عدم		هان قلم باشد، قلم باشد، قلم

خواب ششم از قلم آمد پدید مستی‌ام از خواب بودائی پرید

خواب بودائی ما تسخیر بود این تناسخ حوزه تحذیر بود

چون قلم بر لوح جان آماده شد نیستی بر عاشقان سجاده شد

هیچ می‌دانی چه می‌گویم رفیق خوابی آلوده به مستی عتیق

خواب هفتم ، خواب اللهی بود خواب اللهی ما چاهی بود

در درون چاه بیدارت کند بیکس و مفلوج و بیکارت کند

چونکه بیدار آمدی یک یار نیست تا بگوئی خواب یا بیدار کیست

تا بگوئی فرق هستی از عدم تا بگوئی فرق اکنون از قدم

تا بگوئی فرق سر از پاچه بود تا بگوئی فرق کوه از چاه چه بود

ای برادر مرده باش و نیست باش تا نباشد دین تو افسوس و کاش

مردگی را زندگی پنداشتی نیستی‌ات را هستی‌ات میداشتی

جهل تو از علم تو داناتر است
ظلمت اندر چشم تو بیناتر است

بارالها جهل من صد چون شده
عقل من در کار تو مجنون شده

پس کجا از خواب بیدارم کنی
پس کجا در روز دیدارم کنی

ای برادر تو همه خوابی و بس
قصه‌ای در خواب می‌گوئی به کس

آن کس هم جز سایه خواب تو نیست
این سرابی مایه آب تو نیست

تشنه‌ام ای زندگی آبی بده
سخت بیدارم مرا تابی بده

خواب می‌خواهم بمیزان عدم
تا عدم از خواب من گردد قلم

تا قلم در روز آفتابی شود
آسمان خواب ما آبی شود

تا جنونم عین حق آید برون
تا برونم سرنگون گردد به خون

تا درونم با برون یکتا شود
تا از این یکتائی‌اش الله شود